

۵۰
۱۱۱۱۱۱۱۱
۱۱۱۱۱۱۱۱
۱۱۱۱۱۱۱۱
۱۱۱۱۱۱۱۱
۱۱۱۱۱۱۱۱
۱۱۱۱۱۱۱۱
۱۱۱۱۱۱۱۱
۱۱۱۱۱۱۱۱
۱۱۱۱۱۱۱۱

۱۶-۱۷



توضیح در خصوص
که این کتاب در کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
تهران در سال ۱۳۸۱
میلادی ثبت گردید و
این سند به عنوان
تاییدیه صادر گردید

بازدید شد
۱۳۸۱

بایضاح
که و ایتر لوفونک
وان یکا دالدین
صمیم الله بومحمد
بسم الله الرحمن الرحیم

Handwritten scribbles and marks at the top of the right page.

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
۱۳۸۴
شماره ثبت
۲۱۸۲۲

Handwritten text below the stamp: *عنوان و تاریخ ثبت*

مجلس شورای اسلامی
۲۵۲۸

۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱

۲۶ - ۲۷

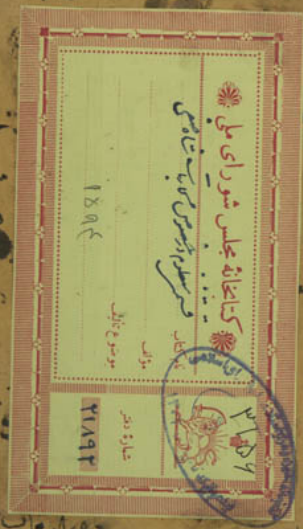


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲
موسسه تخصصی زبان
موسسه تخصصی طب
موسسه تخصصی حقوق
موسسه تخصصی فلسفه
موسسه تخصصی ادبیات
موسسه تخصصی تاریخ
موسسه تخصصی جغرافیا
موسسه تخصصی علوم پایه
موسسه تخصصی علوم انسانی
موسسه تخصصی علوم پزشکی
موسسه تخصصی علوم ریاضی
موسسه تخصصی علوم فنی
موسسه تخصصی علوم هنر
موسسه تخصصی علوم اجتماعی
موسسه تخصصی علوم سیاسی
موسسه تخصصی علوم اقتصادی
موسسه تخصصی علوم حقوقی
موسسه تخصصی علوم پزشکی
موسسه تخصصی علوم ریاضی
موسسه تخصصی علوم فنی
موسسه تخصصی علوم هنر
موسسه تخصصی علوم اجتماعی
موسسه تخصصی علوم سیاسی
موسسه تخصصی علوم اقتصادی
موسسه تخصصی علوم حقوقی

بازدید شد
۱۳۸۱

بصارت
و ان یکا والذین
کفر اولئذ یفوتک
صمیم اللہ
بسم اللہ الرحمن الرحیم

س



عصاف بیدون عا...

ایستاد

۲۵۲۸

۳
 ک ک ک ک ک
 و و و و و
 ۶

۲۶ - ۲۷

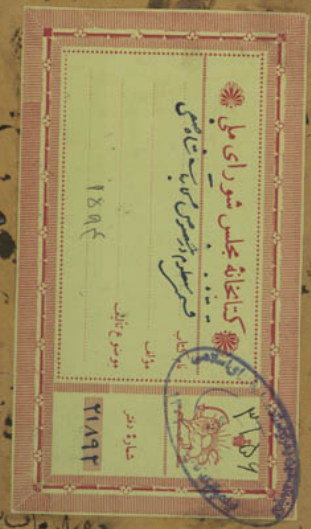


بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله الطيبين
 الطاهرين أجمعين
 وبعد
 فان يد بيدك
 ۱۳۸۱

بازدید شد
 ۱۳۸۱

نوا - (۱)

Handwritten scribbles and marks at the top of the right page.



Handwritten text below the library stamp.

Handwritten text at the bottom right of the page.

۲۵۲۸



هذه کتاب دعوی ارم
بسم الرحمن الرحیم

شبی که نظر بر دل و دماغ بود که اندیشنا از مخالف نکند
 حکیم آن کسانا نخواهد ستون که کوچک شمارند کار بزرگ
 مران بیشترین باین طه طراق که مغلوب کردی زدوی عراق
 بکن اندرین رفیق اندر شد که کوینده هر شهری
 کند بر سو کوه خارا بلسک شب و روز با ماه و خورشید
 کبوتر عقاب است در آشیان سها افتاب است در آسمان
 بطوقان بود سنک خارا تکوک بد با شود قطره کرد آب
 کند بیده از خمیرک تیرگی بدشمن کن پیش از این خیرگی
 بد ریاه ایران کشی که توفوج دگوری ساحل زینین چو موج
 که این خاشاک پر در ارا بیلانان کشیدن بود پای مادر میان
 ادا این ملک کبری شوشاد کام که آخر از این دانش آفتی بدام
 سپاه و رعیت چون بایکا شود جمع کویند یکسر سپاه
 بی غیبت در و فرزند و زن بکف تیغ کویند و در پر کف
 هر تیغ کجواج چو کان کنند سوز و میان کوی میزد کنند
 عدو سوز بر و در این بر نوجوم زن و مال دشمن بگوید بریم
 در این نرم گشتم اگر خاکار و دشمن ز مای شود کامکار



سحر
 اگر کسی
 ایسی
 سحر

خوابست یکسر پر پشت ما نیاید بجز با دروشت ما
 خورد لشکر و اسب خاک آفتاب شربند قار و علوفه بخواب
 شود و در مرکب تلف حاجا بمانیم بی ساز و برک و نوا
 به اشد غیبت در این روزگاه ذبیریز و هرگز بیاید سپاه
 بملک خراسان بامید جنگ همین پهلوان روید از خاک ^{سنگ}
 بیغای اسب اندر این کارزار دواسبند زابل بیاید سواد
 کند دختران مال روی عروس بیات و نشا بود و قرلا سر ^{سنگ}
 پیاده شود اسب نازی سواد سوار کند بختی اندر قطار
 عنان سوی بغداد باید کشید مکران در اید کشادی بدید
 چون که باز نهادند لشکر کند علق و عجم میشود بی سپر
 برانیم بکس پای حصار بدیچم بر قلعه عشاق وارد
 بگوئیم چندانکه آید ز مرد مکران کجی توایم کرد
 چو غم سخن کو در افسته پای کج اندیش و لگشت رخ چون ^{زر}
 زهتبار کوران روی سپاه هوا کس که بود اندران زنگ
 بکایک نمودند در هم نظر پس از گفتگو شد سخن مختصر
 کد لشکر نماید ببغداد میل سوی شطروان کرد در این ^{سید}

بدین ساز شد گوک قانون جنگ چو در از ادب بود در ^{کوک}
 نمودند پوشیده در هم نگاه بد برخواستند سر و از سپاه
 شد از بنم سردار پر و جوان سوی منزل خود پیش هر یک روید
 چو شد هر دلیوی بمنزل فراز پس از خورد و آدام و خواب ^{نما}
 بسا فی سری پر ز خواب و بخار بگفتند جام و صراحی بسیار
 نمای از مزه بنم بستان سولای در و بلبل و مرغ و ستان سولای
 بمطرب کوچک و قانون بیاد بموید نغمه نمای آشکار
 پری ^{سج} چو سروی نه از ادکی برآماده کی کرد ایستادگی
 چو در روی و مجلس آماده شد دل هر کس از غصه آماده شد
 چنانی گفت هر یک کد ای نور پاک بدیک جرمه برداریم کز ^{نما}
 کنم داشتق ماده سر بریز یاد فرو شوید آب میم غم زیاد
 بد ساقی آن شعل زان آذوم و زان سنان آگشت تن اشکم
 مکر کم سازم می سرد را با آتش زخم خورم در دوا
آتش روشن خورشید با شای سردار روم و دلبران آن مرز روم
والله اعلم بالصواب
 شوی چون سینه خاندان زلفیار پریشان خیال و بر آشوب و تار
 چراغ ریغ دلبران بی فروغ شده شمع خور چون چراغ دروغ
 لا اله الا الله محمد رسول الله

لا اله الا الله محمد رسول الله

چونان سید کاسان قوی ماه بدو چشم چرخ گدو اش سیاه
 کوکب فرو بست ادا بر چهر برجم نهان دانهای سپهر
 بدشش کعبین فلک دانه خال زمانه همین باخت نوز خیاال
 طبیعت حریفان چشم کشید چنین کرد آغاز گفت و شنید
 که تا بستند در بروی خیال عروس سخن مانده روز از حال
 سازی تو تا سکر نقد سخن به پیش کسی بر نادر ترن
 چو داری عزیزان فکر بلند بزندان مصر طبیعت بریند
 چو ای کلاهی ز لایحای فکر بعقد عریزان این قلعه بگر
 چو این نگویان خالی غیب چو عهدی نیایند بروز غیب
 عروسی نیاری بروز از ناله کس پشت از اینش بدیده بخور
 نفع از نوب و کلک و پروا خند بختش بر بگریتش ساخته
 بخوشی انچه ای در کمانم کند که بکشاد از پای گفتار بند
 چو آینه دل صاف کشت از لاله چو شان فرو شد موج خیال
 فرو برد روی ز کور دیده با هم یافت کیسوی اندیشه با
 طبیعت چو رخسار خویان شکفت بچشم سخن روشنی داد و گفت
 چو روی بریننداد آمد هزار نیاورد بوقلمه گس ترک تا از

کسی

که جنبش از خیل روی ندید سری زین کلاوه نیامد بدید
 که جانب قلعه بپردنا مجید بر خویش شخص نگاه
 سر روز و شب القصد آن تدبیر چو دیاب سوئی نمیکورید
 شب و روز کورند تند بر کار پس از فکر و اندیشه بی شمار
 در این دید و روی چو کار خویش کرد بر باقی بر دسیه پیش
 کند ی مسلسل ز گفتار جست پی اخذ بیاد سازد درست
 بر تختی بر ملک از کف بد کان کند پایهای سخن نردبان
 ز صید روز نام سازند دام نمایند اندر سول و پیا مر
 زوزم بر یوان زایران زمین کورای نمودند تا در کوزین
 نمایند و نام یکس بیان کرد باهل بیاد کور در عیانت
 که بال کوروم کورن ستیز خلاب بر بار آورد یا کورین
 چو شد نامد و شرح و مضمون درست دهری طلبی کور دستار
 بدو گفت باید یکی نام ساخت بدستور زفته که خواهم یافت
 چو کفار سرور اینفته شنید با انجام از آغاز حرفش رسید
 سوا چو مقصود سرور یافت پی کونک و ملک و کاغذ شسته
 بکنک نام را جلا ساخت بند بقال به از بیکوش سر کند

بخر بر فکش نر باز چاک کشت نکند دهانش پزان خاک کشت
 بیفکند اگر سوس راز تن که کلکش کند سر بریده سخت
 نمود آنکه او را ق و کا غن طلب بیما فی چو آینه های حلب
 چو آورده شد کرد ضری کزین که سازد ازان عینگی و و بیان
 که چون سوی بغداد ساند کذاک بر بیند ازان شاید انجام کار
 باین بختش صمغ آمد بدست قلم ناکو در سیاهی نشت
 پزانکه آن نام کرد در قلم فتد کاغذ اندان زبان قلم
 کشیدی دران صفه منشی قوم بطرز سید بر سفیدان قوم
 همین که در درج مقالات حشو چو خواب پریشان خیالات حشو
 زبیهوده فکر و خیال تبا ه نمودی قلم صفه را روی سیاه
 تخت این سخن را سرفا نکر در کشتگو و چنان باز کرد
 ز درستن اندر سوافقاده که چون بصره در شش در افتاده
 به باید بر قیصر تر ساختن که و اچینت بهتر از باختن
 یامد ترا کرد با من سستین توفی خاک و مزهر صر شد خیز
 ننازی باین منزل بی مدار که بیرون آیم دیواند وار
 اگر قلعرات سنک و آهن شود دلت ناز مبادا که روشن شود

کار

کذا نبع فولاد سپاه رنگ برون آور پمت چو آتش زینک
 حصارت مشوشاد اگر حکم است تو چو چون نکی باره ات خاتم
 که این دیو سادان روی نژاد چو تخت سلیمان دهندش بسا د
 کز قلم که این خط نکو قندماند که این خط ازین سواری نماند
 بدانکه در بغداد باید قبل که کوه نشود در سگاه اسل
 شود ننگ بر اهل ایران نفس برون ناید از آستین دست کس
 چو نخی در کوه و آهو بدشت بیاید در این قلع و باره کشت
 دلخوشیش ازان باغ سازند شاد که کویند بغداد باغ داد
 بر بیند روی کلان در چهار بجز لاله بجهای حصار
 بهر موسر و کشت کاه درو بیاید سپاهی زرو مید نو
 چه حاصل ز نخی که خواهد کاشت که جز ضم از او برخواهد
 ندیندین قریبش از کشت جو بجز خوشه نیره کاه درو
 ندیندین چو از ملک عمر بهر چه حاصل در این چهار دیوار شهر
 بمانی در این قلع بدی اعتبار چو در جدول اقام تقویم پار
 چو تیرت خوری که در زین قلع خاک شود انبارت از غله پاک
 و کرم دردت هر خورشید نان دهی در پیش چو سپاه بجا

و کبر فلک جانی همچو ماه شود رویت انا بر تیغ سپاه
 بیازوی در زور و مند و حقیقت چو بوجت بیاور پهلوان سپهت
 کند در قفس کبک از آن غریز که امن است از نیم چنگال باند
 کبوتر که در آشیان در مغاک مروان پهلوان شاهان چپ بک
 نهان است چو زرد اندر دیر ^{بین} چنانکه دیدش باشد از خوشه
 و چون برادر در سوزن رخاک توان کرد کشتی پیکر لفظ پاک
 چون بود مغاک و قفس در میان ذبک و کبوتر نماند نشات
 بدادنی قلمر یکدل مشو که اسکندر بر آمو از روم نو
 مگر باره و نا قدر تو چه شک روان کشته خویش بر پر پر شک
 تارک نه روی چائی کند اگر ناخدایت خلاق کند
 چه مانع بود در خم این حصار که کردی رش عاقبت سو کرد
 جهان از سپاهم بک بخراست چو دروخ در تو بهام خست
 که کردی تاش دل ببلدند تاب شود باره و برج کور و خرا
 بیندیش از این لشکر بیستمار که بر بیور رش کار کبر و قرا
 از این قلمر چندانی باشد خاک که در دروخ بود لال رنگ خاک
 و کبر چشم داری ایران سپاه سفید شود چشم حسرت بره

کربان

که بالشکری روان کارزار نمود از جلال مریوان فرلا ز
 ذبک اتفاق نیاز دیده دست سوی چنگ خورند کشته شکست
 ز ایران قهر لباس و بر روی سپاه نمودند و بیک سپه جایگاه
 بی کشته و عهد انداختند که کردند تا دلج و شد سوخته
 ندیغی تو تا ساده یک مرغ آب که از یاد ایشان نباشد برباب
 که امید داری تو زین سپاه زنجیرت و از روز و روز سپاه
 چون انجام این گفتگان نخست بجوی نیای یک حرف سست
 بیچان سالی پر دل هوشمند ز بندی که بر داری ای بند
 بر تو روان زبان سپاه قلم که کرد در عیان هر چه سازند قلم
 همان بر که سطح آشکارا کی چو در شهر قوی شد مملکتی
 نتابی سوزان دولت اهل روم که سرتاقتن بر تو شام استقام
 چنان نامد و اسبک نشموری که این کشته اسکندری
 که آر و چو حضرت زار زندگی بسو چینه دولت من زندگی
 بخود کرده اندیشی ای نیک نام پشیمان شوی عاقبت عالم
 بدین گونه که تو بچ شد درست بمه از آن ایضی و اد چست
 سو دوان نامد و اعرضه داد پسندید و توقع بروی نه

رسول کزین کرد چست از سپاه بلاش بچهر کوچک کرده را
 زهرفون و هر پیشه با خیر بمرزیر پیش کچی هاشم
 نمی بود چرخ از برین پایگاه همین بر کار زماند بر او
 بدو گفت کار بست پیشگفت که بغداد باید که فخر محرف
 بروی سوی قلعه باید نشست بتبع زبان سوی باید شکافت
 بدین تادانبارشان غر حیت بدینکوند تا کی توانند حیت
 پیران کز کنی بر مردان کار که کین ندمردان زبرد اعتبار
 مکی کوم کوی با این روم جدا ساز شهلا توانی روم
 که بردست امیر کوشک زبانهوشد کام مارا کاید
 شوی مردم دیده اعتبار بود بر تو در ملک قیامه و دل
 جو سوره شتر حرق تمام با خرد جامد خسروانی بیافت
 بر پیچیده کتوب در دست بیفکند و قاصد که فتنه است
 خودان سر رشته در گو موان جامد لذتیت روشن کرد
 روان شد بعد از اندیشه که چون بر کشاید اقتادند
 چنین تابد و از آمدن فرزند در روی ویشو کشاوند باز
 بد ساقیانان هم ساغری که بروی بخت کشاید روی

که از جام و پیمان لشکر کنم کفن قلعه خمر سخن کنم
 آمدن رسول بر در روم بغداد و انوار برودت و بیاق و انادو
 مرقوم با آتش و با اس و سا اذین
 حکماهی از غفلت و خوابت طبیعت چو دیوانه از جای حمت
 خامی دوشی اندر دماغ فسوده ند زنده ند مرده چراغ
 پریشان خیالات پورا هم زده دست اندیش در دامم
 که ناکه در آمد بخیز از هوش بطبع کزین گفت و یکو خوش
 که بی آتش از کل نخیزد کلاب نیارد بشو میوه بی آفتاب
 هوان کل که خورد روی پند بیاید بر پروردش کس نوزد
 چو غفلت چون بخورد و وقت از ان دایمش و تیری و غفلت
 چو شاهین بخورد سر نماید شکا بر پیش بردست شاهان
 و کوشه در هر روز کند در ازاوی بچک نیاید صد
 چربندی در این بزم بیهوده دل که هممان ناخوانده باشد
 ز کار تو بی مانند ام در شکفت که شد نامدی بر شکستی
 که تا با امروز از عهد پیش نکفت است شد نامه از بر
 تا بد چو خورشید بر شاخا نخندد برویش کلان روی
 نکیر کلان تابش ماه زنگ بدلی کرد آتش خورشید

بود دیده بیننده با مهر و مایه نباشد شب تیره نور نگاه
 بشناسد کوی ترا نیست تاب که کندی بزیر نظر آفتاب
 طبیعت جویا پیش چنین داد باز که هرگز نمانده است در پیره ^{باز}
 عروسی که ز پادشاه افتد سی خواهد که رویش نبیند کسی
 چو نشو و نما باشد اندیشه بر و نآرد آخردیو را سپهر
 ندرد با بز و خود آید پیش نه ابر از دل کوم سازد خورشید
 نه جوشد ز سر چشمه ز کوشش ز خود ز خیر مستی و شراب
 بخورد سر چو خواهد سرانده فرزند که بیوشند و پیش روی
 چو هممان نماند آید پیش بد و پیش که کند از زبان
 بجای چون بروید به بتان نگاه نکو صاحب باغ کی در بقال
 بد ویری که کرد بدیدارگان شمارند از اقبال شاه زمان
 بملکش چو پیدا شود معدنی بود بخت که حاجتی روشنی
 بود هم ز بخت شد تاج و در آن مجازند شیشه خیزد که هر
 نیورد و کز جم بیوشم نکین کتیر و میل در دیده دور بین
 بکوه فشانای نیم چون سحاب که در روزین تیره روی آفتاب
 چو آیند از غایت تیره که زخور شد پیداکم خیر که

و

و کآردم در مقام عتاب نوم صید سر پنجه آفتاب
 سخن را چو همد هد کتم ابتدا کم با سلمان حدیث صبا
 ز ملک سخن آروش آن خراج که بخشد مرا صاحب تخت و تاج
 برون آرم از پوره بقیس بکر تمام چنین زخم بگذارد که
 کچون دانم قلعه کشتان ببول پوزیم و امید ز وقبول
 به جایش کرد داشت در غلظه بون چپ ز و فرستاد ز و یلغای
 فرستاده رفت و پیمان بازگفت که آمد سواری ز روی غل
 چو شد و اخبار خان آن مرز بوم که آمدن سول سپه دار و
 بفرمود تا خیل ایران سپاه بنام رخ کردند از آن سپاه
 سپاهی شود هر طرف هر نه کرد شود که چو اجلا شش ز هر
 بریزند هر کوی و بوزنی زهر خورونی قوده و خرنی
 ز دار و سی و نه سرب بید و نک میدان بریزند چو ذخاک ^{سنگ}
 غلام و قلباس پیش از شمار بدد کاهش آید یا بند بار
 بنام کان خور دانان از شش فشیند و باشند بر جای ^{بش}
 تفکی ز دیوان سولای ز روسوی زند تا بد روز مصلحت ^{بروی}
 چو شایسته با بسته کرد بد دست فرستاده دور میانه بخوابست

روان شد درو از آن نامه بر کیوتر سوی باز بکشا د بر
 بهر کس شدی از دیوان دجا بنظاره چشمش همین کت چاد
 فکندی غلط هر دست و دکان بهر کس رسیدی که اینست
 زهردان شایسته کار دار ازان پیشتر دید کا بد بکا ر
 یک خرمین از غلام هر گوشه کز بود کت فلک خوشه
 چو دیدی برادی بدله بمله زمقدار هر داند که همی ز عمر
 سرب دید و در روز ناله بهش فلک دخی دروش بر زیم
 زهر چین در قلمه باشد بکار فرستاده می دید پیش از شمار
 چنانچه نامزد لک خان رسید جوابش ازان طور و آیین شد
 برون شد ز دست عنایتی تا نهی ماند از پای کفتی کتاب
 دوامد ز دهلین دل بر بریم جواز می کش بکن دانید سیم
 ز دهلین می شد ز ایوان فراز جوستکی که در کوه کبر دگزار
 کدشتی ز بهی ز در بند ها کد از هم جلا می شدش بندها
 دلیل که با او همین شد بره چو دیدش نصیوت پریشان نکا
 ازان محبتش خانه بود از کشت سوی مجلسش برود و خود با کت
 چو خان ز فرستاده روم دل سلام و دعا پیش گفت و شنید

بهرین

بفرش آشنا با ادب کرد پای کشت آنکس گشت نمود ندجای
 چون خیر را عزم شیرا بدید بنظاره آسوی چشمش پرید
 هزیران دران بزم دید استوار بزنجیر و نمکین و میخ و وقار
 بدیدار انا ایشان بخون حلقه سر چون بجزو با بسته یکد کر
 بزم آوری کرده کردان چست بسر حلقه خویش نیست دست
 بهم رشتن جان نموده که دلیوان دران قلمه همچون زهر
 کوفتدی کشته خویش تیغ زهره وار نشان چشم بر تیغ
 سپر و ارشان زیر فولاد فرق نغان کشته در آب آهن چو بوق
 تیغ قضاستان سر هدمی کوبسته چون کوبه در محلی
 بان سر کشتان خان عالی تبار چون خیر زلف بنا استوار
 شکوهش ز غیب بلان کز پت چو سرفقه زنده پلان است
 دگر باره دانست دانست مرد که کوبند رویه پولا د سرد
 کد این قلمه ز صلح کیز در جنگ برون نایب آهن با این دم ز نسک
 چون اندوه بار یک چون شمشیر انا این فکر و اندیشه یکسوی شد
 ز بان آوری کرد چون شاندر در آینه بزم شد جلوه گز
 سخن از هر کوبند برداختی چو بزمرده کلخته ساختی

همین داد بکن بفرسنگ بوی تف سینه او دم گفتگوی
 نمودیش هنگام خندان شدن چو گل باهای جگر در دهن
 نمودی قبا که نکستی حصاد زین عقد های دلش چون آفتاب
 جواز کوه خیل ایران میباید برترم آورد کم کشتش نگاه
 ز خاطر بیرون کورتی تو بوی بی عرض پیغام شد تا شکیب
 بر اطراف ملک سخن یافتی برابری که در بیافونشت
 بنو خان چنان گفت ای هوشیار بخانامه آورده ام عرض در
 کردی با اجازت شوم کامیاب بدلم بخوانند بام جواب
 چو این گفتند بشنید هتیار مرد ایازت زخان یافت چون
 بر او در مکتوب و خادم بر برد بفرموده خان بنشیند سپرد
 چو آن نامد و مهر نشی کشاد سلا با ایروانیان عرضه داد
 فرستاد پیغام هم عرضه شد بکلاک زبان نقش مانی کاشت
 بگفتن چنان جریب بودش زین که گفتی که مغر است در استخوان
 سخن را بنیجید زیم و امید بجز من کشید آنچه بودش بخند
 چو مکتوب پیغام کردند گوش دلم در مانع دلبران چو ش
 نخستین سولفران خان لیکن سورا کشت در دبر کلاشرها

مهر کوز

که این خوابهای پریشان مبین من بچایغ نسیم آستاین
 مکن کونک سانی که در چنگ نیست منزل رضوی که آهنگ نیست
 زهر کوشد تباری همین زخوش زهر پرده این سادش آمد بگر
 که کجا ایمان کرد در آتش چو عود براند از این قلعه رو میزد
 ببینیم چون بی کرگاه چست باین باد و این دم نکریم است
 ز قانون مری نکریم هیچ زهم نکسلد تا از این تاب و هیچ
 کلین قلعه را بوی خواهند داشت در این بوته خواهیم چون ز طلا
 شب و روز در کوه این حصا نشینیم در آرزوی شکار
 در این کوره ز روم داریم رنگ کنای کوه نخجیر آید چنگ
 ندکتر زورند این تند خیل که دارد که خانه اش را زین
 ز مهرش مشیر ایوان سپاه بر این نوالی پس دیوگاه
 کدوه روار و نوازید بان سوا سید آهنگ شام و حجاز
 شود بویطرو میان سست یال بیانش از ایوان سپه کوشمال
 یار ایوان جملد عادل است عاد که از بیم کورند امیدوار
 بریند ندانم هر تابان نظر تا بند از شاه سر جهر سر
 در این ملک از ان سر بود انسا که از تن بریزند در کار دار

چوسه سبز در چوبی درخت شود خشد چون بنده انجونه خت
 قوی شاخ را با شکر اصل است شود پست چون شاخ یا بد شکست
 نمایان خورشید خشد ماه چو زهره و بتابد شود در سیاه
 تخی که سر سبزی از باد شکست کوز یافت در دره او و راست
 نتهها بود بر لب جلدر جام کداز با ده تلخ یا بیه کام
 کمی با ده ناب و کد سرخش بقدر قضا هر کسی راست بخش
 بدینگونه چندان سخن گفت کرد و می از آن گفت شتر نده شکست
 کرهها که از گوشه بود افتاد سرانگشت و عقده زانتر کشاد
 چو کوه نواز طوطی تو کشید عنان کجا و کشید ند بار
 سمند سخن را نمودند پ سر و کار با خور در افاد می
 صفی خان را از خان خواست سخن برانند از نجان بد شکست
 چوسه لاده موده خارشنی زعفران خوان بچس کشید
 بکس تو در خانی چو چو بهشت زعفران در او آنچه بایست هفت
 فرستاده چون دید بر سفره فرو بست از طعم نام زیان
 کد آن مزه عرق را که کشید کم کسی که ز دستش دهد آدم است
 نیاید کسی را بکمال انجان کد باشد محتاج در روی نیک

طوطی

طعامی که بختی خیالات خام در آن مجلسش بخشد دیدی تمام
 نمودی بسان فلک بزنگاه ز بویان بختی در او مهر و ملامه
 بخورد بر طعامش کوه کد میال نمود پیش فلما چو بچهره خال
 بروشند نمک سود مرغ پلنگ چو بر خساره مهرهوشان آفتاب
 چو سل اندازان بنم می قیاس چو در خوردش کس نمیداشت پاس
 سبدهای نارنج و سبب کد چو سر پیشش از خوار و ذلتنا
 همین زید القصد بر جوانان ز مرغان و لادای شیر و حیات
 چو خان گفت سامان محمد کد سوی خور در ز کشتنات خانها
 بخور و ند چند که کشتند بی طعام اشتها عاقبت کرد ز بر
 چو لب بر کشتند از خور و بساطی و طهور در ز کشت طی
 ذل و در کجمله شستند ست بر آنکه کشتند و مجلس شکست
 جلا کشت چو ز بیم و لاصاف فرستاده را خان شمشیر سپر
 که چون سر برادر ز جیب آفتاب کند حاضر شود تا بکبر و جواب
 چو گفت این بنشد سوی سبب سوی جان شد هر کسی جایجا
 طلبی در این میان هر کس که از این سخن از آن سخن شنید
 و تمام و صحت در تمام این سخن از آن سخن شنید

X

بر این دفتر باطل روزگار نهاد پیروفت ازان اعتبار
 ازان زور و رق کشت ^{مست} بیرون آمدن پوره دران فک
 سپید اچتم جهان پیکشوق ز پوره سواعنم ایوان نمود
 خادری روشی از می شکست ز خلوت در آمد باوان نشست
 همان نقش دی روزی از نو نشانی فرستاده داکس فرستاد و خول
 فرستاده از مدعاشسته دست در آمد باوان کچی نشست
 بمشقه چینی کرد انکه خطاب که من نام در کرد باید جواب
 یکایک طریق نوشتن نمود باو کرد القاجوابی که بود
 جواب انچنان کرد سر تا پایک که گفتی بنوشته اینست دی
 یکایک جواب سپیدار روم نشانیه منشی ز خاتم بهوم
 هوان گفته از لب بگوشش بدل نقش چون لوح محفوظ
 قلدان بیرون گاه بیشتر نهان بکوند دو بندم را کشاد
 زبان بسته کلا اندر انانچن چو طفل کبوتیید سخت ^{شود}
 دپیستان هوش و خرد ما با دیر سخن افرین دید آس
 بشیرین زبان طفل سپید داشت سرش را تراشید و کسب و کلا
 بیحیب اندر و ز داشته فری چومرد از حق پاک و صا

درشته



درخشنده کاغذ بالهام غیب بلعه در چون دست و مو بیج
 بتزیین مکتوب بازید دست ملافه صحنه طازند و جاب شکت
 بنام خداداد عنواش زب چو پیشانی بار شد دل فریب
 نکلاک فلک سیر نمود چه هر صبح صادق فروزنده مهر
 با کاغذ نهادی قلم حروف غر چو نافع خالان بی لای بریف
 بزیا فی نقطه ز رضامدش کشد مردم دیده نامد اش
 شد انخط و خال فریونند چو روی نکویان بزیندک
 هران بکوز با در کلاک زاد در اینده صحفاش جلوه داد
 چون زلف و مو سانش انقا کرد مسلسل سخن هاد راوسان کرد
 سخن از سرخوبی و مخرمی هر مردی سر بر هر مدی
 دران مردی همچو چشم ^{بنا} بهر چه صد گفته کوردی بران
 نخستین سخن زاندا ناز کرد کحصن سخن بلانمود استواد
 ستود اول آنرا که از لطف ی حصار فلک بلشدا فکنده پی
 کسی کو فر از بروج سپهر فروزان کند شعل ماه و صحر
 دودش بر سپهر و جمال کدشد قلعه شهر را کو تو ال
 چو اندر حجاب رسالت ناسلام در بر رخ کفر بست

بی حفظ اسلام خندق چو کند جهان را چو سکی ز خندق فکند
 چو شد بر او عزیمت سوار دواسید و بر سر کرد بر در حصا
 چو دیوار برکشود بر کشید بجز کرد ازان روی کافر ناید
 پس انگاه بهل نام او برش کفر دند در فضل و بر دقت
 بهر عراج هستی کرد عروج شده بر حصا ولایت بروج
 ازان چرخ هتم بر او در نام کهر بروج او شد یکی با مقام
 ز سیاه نه چرخ هر هفت کرد که از هفت و چادش بود پایند
 چو بر خالشان دید بروج شک روان کرد از کشتان لیلک
 موافق بادش از چو در شاما معامات کرد دید آوازه داد
 ستایشگری را چو انجام داد بروی جوابش چنین در کشتا
 چو ششده ز بهر و ن بود کتادی بکرم چو شد مایکم
 توئی همه مانده یاد رهوا حصار است ششده نشت
 بیاطرح و اچیدنی ساز کن برو بازی دیگر آغار کن
 چو صحرای کبری یکجا قرار من خاک و ما کرده ام استوا
 چو پلندن پرکار من حاصلت عبارتی نشت ز من بردت
 اگر باده شهر چون من دست دل و تیغ و بار و مرا هیچکلاست

از نوبلی

ز دیوان چه غم با چنین همی کم که مانند سر بر خط مندم لمر
 بتغییر این مندلک نیست در کد تغیر این تخت در قلع و عمت
 نیاید بشمشیرت این در کد ز با قوت اذاتش ترا نیست
 خور دگر چو شمشیر غم خاص خوان نیارد ز فولاد کوه بر برون
 سلیمان چو کبیر در باقیین نیاید فکندت بروی درخت
 چه نقصان رسد در ده کز آنل همین دارش خیل کز آن قبل
 نه هر سال این فصل کرد حصا قبل میکند لشکر کشت زار
 اگر دشت نبلد بر آن کشت جم بدای توان کرد آنوار در
 نشخیم پی پل این در ملام بدو ولنه چون بر فله صبح و
 چه نقصان بهر و مسازین بگردند بر کرد نیلی حصا
 کد از سینه کرد در و دشت سوره و میان ما نمایم تخم
 و کوشک آید کاه در و در و در خضم بهتر کرد جو
 اذان بر چار دیوان دارم تو کد در چار عنصر کند جای بروج
 مرانام کورد بلند از حصا زرم باشد از سگر صاحب عیبا
 بدانسان کد یعنی در این در دایم قلعه دارم صاف و شرا
 ز بس غل دارم اینا شسته جهان حفظ اذان دست بر داشته

که از دانش خلاص با بادگان
 چنان است کاوره سوزان
 بیاسب چندان بود که جو
 خورده هر سری نان بخورد
 نه که کس خداوندان کند
 چو تماشای شب و روز
 چه غم که بماند با او
 شود که پیش از این
 برون که نیامد با او
 چو خواهد بود کاینکه
 نماند چو شمشیر خال
 چو آینه بر رخ کند
 چرا با تو کردم نواز
 دهن با نوسه ادا
 چنان که چندین مال
 نوشتند بر کوشه

بجود پانزده همچو یک روز
 که با خاک و گل می برند
 که در عالمی اسب کورد
 نگاهداری چو زان بارها
 انا و روزی چیره خواند
 ندیدند در او کاستی
 بود مغز پیوسته در استخوان
 می از بودن خم شود زورمند
 که از دیده مردم نیاید برون
 بدقت نیاید برون جان
 بود اینش از شکستن نیام
 نکورد و دوان نشسته
 کند کوه در پله کوه سنگ
 کند است الهی را کوه قاف
 که در دینا بیان صد کوه
 تمام انا و آب حیوان در نیغ

در این

در این قلمه دام زار زندگی
 ند در کل چو کشته فروماند
 خوشم که بماند در این خم چو
 بیفتد اگر باره نبود در نیغ
 چو کز لک شود بناخن چو
 به زنبور که نو چندین
 که کبست سازی بروج حصا
 هم بر بند سحر و قصه
 بباری از نایل بر آن کون برقی
 چه باک از نو تر که در عالم
 همچو نمایند شاید از آن
 ولی چون زندی تیغ خورند
 ندینی تور و زمری
 بدینگونه روزی بدینی
 ز سر تا نو اندازد ما مگر
 چو تیغش و هر روز بود

نهانم چو سپهرم زندگ
 که نکورد این لجه افکنده ام
 که بر خسته باشد می سالخور
 میانجی نیامد دیوار تیغ
 سوا کشت دانه و نباشد ضرب
 چو طغیان کن مازی کوی سا
 بیرون آوری از دها لایقا
 چو ثعبان و می خورده خون
 که سوز ز غریب سینه تپش
 که بر قلمه چرخ هر شب نجوم
 سخن شود قلمه آسمان
 بس چشمت مهر که در غرق
 نباید ز غریب برون افتاب
 که خواب پریشان نداید باش
 که جریخ زمان نیست که چو تیغ
 بر زخم مریوان جو بر تاف بس

تنش رعشه از آتش تیغ یافت
 مبین کرد و روی در آخو چپا
 بیله پختن از پابرونش چو بیله
 فیض ترش و نموش چو بیله
 چو بد زرد رو کشت در کاز
 ببر بد زبان شمشیر چو ناله
 چو دیوار کبر و کج هوشمند
 نیندازدش تا بنیاد کز ند
 براید چو در باغ از بر و خشت
 کند باغبان پکوش بر خشت
 دورنگی کند با شکر کلاک
 فروریزد از بند باد خزان
 چو از تخم دهقان کند خوش
 نچیند بجز در رو غم خوش
 چو بازنک آینه یابد شست
 نماید در او چهره خوبی شست
 ده چندان از آن کوشش
 چه غم زانکه نقشیت بکوشش
 چه سود و زیان تا با بران
 چه آ باد ببلد چو بیرون بود
 قولباش و بیرون کند ملک
 بکوبند راه از پس پشنتان
 شود تنک خانم بر آن کشتان
 شود جغد شاد بوی غلام
 زکش که صیاد آرد بلام
 خرد را در این کشت درگاه
 نصیاد گیراند زین کار بند
 کچو ز صید خواهد کرد
 نهاید نهان دام در خاک
 خوی را کرد و کل فرور
 دکو نکند در زان بل آن خرمیل

از این بیخورد رویم خیره دای
 کرد ملک ایران نهادند پای
 نغرد بارها کسیر برد آتشک
 در این در صبی نقد جان بختند
 هنوز از پی سی بی حاصلند
 چو غم مانده تا نشاند اند کلند
 بنویسدی من شو طعن نزن
 که امید ولدی نه بینی ز من
 در این قلعه کوست پشتم زشتا
 شب و روز چو ز جیح از صفا
 چو صبح بود چشم بر آفتاب
 نکوفی بود در بیم چو ز آفتاب
 با میدت ای روی نابکار
 چو لیس بر پیچم ز پروردگار
 ز فرخندگی رویشوی هم
 علقه عری را بروی دم
 شوم طینان کرم پیادم بمقت
 عروس عرق عرب را بچفت
 ز در کرد هم سر بر واریدش
 ستارند اهل نظر ترس و پاک
 اگر که بسقا دهد جام جم
 خود مندا نزل نداند کرم
 سیران بر دیوان دهد تماش
 خوانند اهل خرد حاش
 چاهل خرد دانسته پیشو کبر
 از این ره بگذر و سر خوی کبر
 بگوید سخن بس از این کس
 خرد مند از این بگوش
 از این نامد که گوش داری سخن
 ز ره کردت از بی حفظ تن
 نکبری کز این چو نکبها بکوش
 در احو ز خای درانی چو کوش

بلا خود از بستن داری نظر ^{بمان} میهمان تا سر روز کرد
 و گزینم باشد تو آمدن ^{بکن} آنچه دست دهد و از دعا
 چون کتوب هست از زبان قلم ^{دراور} و مقراض تیرش بدم
 دهان نپ لب چشیدن ^{کشاد} مکیدی لبش در دهان چون ^{نهاد}
 در آمد سوا سید کرد ^{شکر} چو خط نکویا نشو اصلاح کرد
 بیکدم زدن کرد شو اصلاح ^{شد} جو اصلاح کاوش پیک گوشه ما
 ندید از خط انکوشه ^{شد} به برید و افکند در گوشه
 بلا نکونم آرایشش ^{کر} چیست که شد جامه بر قامت خط در
 ز سوزنایا نام مشی ^{نهاد} بر او ز غلی که گشتن نشانند
 چو آن کاران نام بود ^{دست} داشت حوز رفتن بر پچید و در هم ^{شکت}
 به کار نشانند ^{دها} بان خامرط ^{بجای} تمام ^{شد} نام ^{دا}
 پوست سم قامت ساده ^د به رود و بدست فرستاده ^د
 بر رفتن هر و داشتند ^{حفت} ^{نهاد} به سوسید و کتوب و زجست ^{کرفت}
 بی رفتن از خاک اجازت ^{بافت} ^{نهاد} ز اولان شتابان به بر و زشتا ^{نهاد}
 طلب کرد اسب بزین ^{نهاد} بر داشت همین براند و بر هم همین ^{نهاد} بود ^{نهاد}
 همین گفت میام ^{نهاد} از گوک و سا ^{نهاد} که کردیم نو میدا ناین ^{نهاد} ملایان ^{نهاد}

لازمه

ناند پیش از یک مدهوش ^{نهاد} کشت نالانت از تخته بل کی گذشت
 سری پر سودا دل کشته ^{نهاد} دیش همین داند تا پیش سود اخوش
 در دعو شد قیوش ^{نهاد} مقام فروزا مداسب و بعد از سلام
 نشانید سودا شول ^{نهاد} گفت و حال بگو گفت القصد ^{نهاد} بینم ^{نهاد} چا ^{نهاد} ل
 که این قلم ^{نهاد} آید کی ^{نهاد} با چیکست ^{نهاد} بچک ار کند از خود افزون ^{نهاد} در
 که اما دکی ^{نهاد} آنچه خواهد کسی ^{نهاد} در عو باید افزون ^{نهاد} ز خواش ^{نهاد} چه
 یلانی که داد ^{نهاد} ند چاه در حساب ^{نهاد} چو باره و بیج ^{نهاد} با استوا ^{نهاد} ب
 زبس قلم ^{نهاد} پر کرد و کرد ^{نهاد} کشت نو کوف یکی منزل ^{نهاد} آتش است
 دلبری که هست ^{نهاد} اندر ^{نهاد} پیش ^{نهاد} قلم ^{نهاد} ز خندق ^{نهاد} چه هست ^{نهاد} تر دار ^{نهاد} ت
 گفتی ^{نهاد} با چیب ^{نهاد} آشنا ساخت ^{نهاد} بین ^{نهاد} بر او ^{نهاد} ز نام ^{نهاد} چو ^{نهاد} مرغ ^{نهاد} از ^{نهاد} نفس
 بگفت ^{نهاد} از ^{نهاد} نادر ^{نهاد} بد ^{نهاد} حرف ^{نهاد} قبول ^{نهاد} کواهی ^{نهاد} دهد ^{نهاد} نام ^{نهاد} بر ^{نهاد} رسول
 کتاب ^{نهاد} کند ^{نهاد} کف ^{نهاد} من ^{نهاد} صواب ^{نهاد} که ^{نهاد} پی ^{نهاد} بر ^{نهاد} لای ^{نهاد} دست ^{نهاد} بخت ^{نهاد} کتاب
 چو ^{نهاد} سرد ^{نهاد} در ^{نهاد} مکتوب ^{نهاد} اسر ^{نهاد} کشاد ^{نهاد} چو ^{نهاد} بوری ^{نهاد} بدر ^{نهاد} یای ^{نهاد} قلم ^{نهاد} قتاد
 در ^{نهاد} از ^{نهاد} بزند ^{نهاد} انقدر ^{نهاد} دست ^{نهاد} و یا ^{نهاد} که ^{نهاد} شد ^{نهاد} مردم ^{نهاد} دیده ^{نهاد} اش ^{نهاد} نا ^{نهاد} خدا
 چو ^{نهاد} آن ^{نهاد} که ^{نهاد} داشت ^{نهاد} خشکی ^{نهاد} بد ^{نهاد} بد ^{نهاد} دوان ^{نهاد} کشتیش ^{نهاد} با ^{نهاد} با ^{نهاد} حاکم ^{نهاد} کشید
 سوز ^{نهاد} سینه ^{نهاد} داسوس ^{نهاد} سوز ^{نهاد} بخواند ^{نهاد} ز ^{نهاد} سوز ^{نهاد} تا ^{نهاد} با ^{نهاد} با ^{نهاد} نام ^{نهاد} از ^{نهاد} سر ^{نهاد} بخواند ^{نهاد} ند



ازان لایحه بر دلبران قساد کافند بر بیدان دم نشند با د
 سموی برستان روی فشانند که بجای خود هر کسی خشکمانند
 بنویسدی که در شان سیند تاب که بکشند کاناکار سواب
 کشاد از سامان خون دل بنویس که با شان فرود شد بکل
 فرود رفت هر کس باند میشد هرگز روی بیای خود نیشد
 چو فرهاد و خسرو دل پیوست نمودی ستون خود در ستون
 پس از فکر سپید مردان زخم قبل کرد در غم کردند غم
 رسالت چو انجام زینگونه یافت سوی منزل خویش هر کس نشد
 پرا ندهش تا بر که آید کند چو شان بر سواد سپهر بلند
 چنانده چون کشت دلفا قبا هم آغوششان شدی غمگسار
 چو شد ساقی اساعت بر شراب بکن آن کلی را که چیدی کلاب
 که لعل تو انجام نامی کیش است چو یاقوت سیراب در لاشل
آغاز از استعاره در بیان این دو مجاز در کنار جمله اول و هر کس که
کشتن و کلابین
 که زای طبعها چو باد بها ر از این بحر موجی نمای اشکار
 که در بار موجت بارنگ و آب چه موج دریا چه همان سراب
 چو کلاب تا چند باشی خوش چو چو قلزم نیای بخوش

تغزرا

سخن را در کوشند شد کشتن ز آب طبیعت سرشکی بیاب
 بیادش چو آب بهادی بکوشد که لولوی شود در صد قفای کوش
 مشوالله که داد این کوبید داغ کنایه که بگلها بخندد بیاب
 چو دهقان در لایحه تی بکار در می چندا این شرف دریا با
 چو کشتی کن پی روی و در خوش چو کوبد آب یکد بر کوبد خوش
 حومه از هروغ رخ کس کتاب بیامردی کس بر و جز بیاب
 رسانان لچنان کار گفتن با وج که بحر سخن را کنی چار موج
 که لنگر فکندند یا لایسی بیامر کند کشتیش هر کسی
 مگر آنکه از موج این بحیر شرف به بند دیکر عنبرین قصه طرف
 که نامی بود چرخ را در باغ کند عالمی را معطر در ماغ
 شناور صفت حکمت بکوی پای بجز سخن کو بزن دست و پای
 نشاید چو موج اندر بزم که در کشت چو کشتی از این لایحه باید کشت
 که باید بیان کوبد با آب و تاب عبود و لیران ایران براب
 چو خواهی نباشند برود ستاره چنین بایدش نقش بر آب زرد
 چو لیلین سپید چون بگرداد باد سوادند بر خیل روی نهاد
 سواد و پیاده ز روی شتاب چو آتش بر اندوز تار و آب

گلك بيشه جوانی شیل غیل چو کردند بگنشتن انز و زیل
 نمودند کوهان روی نگاه که به چه آمد سوی شط سپاه
 چو دیدند که ایرانیان بی شمار چو سروند پاستنجویا ر
 دیوان روی بانیر چنگ چو گزین لب رود کردند تنگ
 مراطرف آن شط از نزدیکه نمودند سیر و دره عبور
 چو دیدند که در و زایران سپاه که از پیش بر شایر شد بستند
 برزم آذمائی نمودند رای کشادند دست و فشرند پای
 ندیدند مردان از دور سوی زبان آویزهای تیغ دوروی
 زبان بر خنجر برون شد دست صف اولی نیزه شد بزینت
 فرو ماندش بر فرو بستبال تبر ماند هم پای بند دوال
 خدنگ ایلی ترجمان شرفنگ که سازند پیمان مؤکد چنگ
 پیام اند و جانب زدند شرفنگ سخنها گزاف آمدی بوی خون
 که از سخن چنان شد بزه گزاف ماند ناخشر در دل کوه
 چو تیغ قضا سهم مردان کا برون رفت از قبضه اختیار
 شدی در زده بند هم بظن چو مرغی کرد در چنگ دام کبردا
 به پرواز بالای شطک روان چو مرغان آوی عقاب خدنگ

گرفزار

گرفتار شست اندران دارو کبر بود کانه افغان کمان تیر
 ز بس پر که افتاد در دهگند بر او رو کن بویب و جمله پیر
 نیم خدنگ بلان رود آب سپری ساخت در پیش روی سحر
 چنان قبضه تیری شد و دست قناری بقلب دلیری شکست
 خدنگی که در جسی از شصتیاک فکندی تن بید لولیاک
 ز بس بر چو خور در نیر ستم ناندوه پشت کا از کشت خم
 خدنگی که از شصتیاک شد بدله همون که چو زنجیر کافش در پشت
 سر کشت یکاز و شصت فضا کف دجله رایت از غوز جنا
 بسا لعل بکوک جوحکاک پیر خمیده کا ز صفت از الماس بر
 بسا لیل روح کز باغ جان به پرداخت تا اول ز نای کا کات
 تفک دمد روی بداندیش را بر او کرد خالی دل خویش را
 اگر عقده در دلش بند بود که در دل بد کافش نمود
 ز صوت تفک پر دلان مهیب هراسان چو طفلان ز بانالده
 ز نیر و تفنگ اندران کار ناز همین کشت زنجیر جانها اشکار
 ز بس کشت خوف دلبران تلف ز خون دجله هم بویب آور کف
 ز خون بلان شد در لانه کتانی لب دجله لعل بیان طحان

هر از بچان شده تا امید شده مخلوق بلان سرخ بید
 به اطراف آن دجله نیکون کشیدند جگر اول به شیخ ^{موت}
 چو سنجاب شط چو خ دیاره ^{بله} نخوز اطلس سرخ در وی کشید
 زبیر کشت بخوف دل مرد ^آ روان کرد مثل زبیره کوی چکا
 و از آن سو بید لاهم کرده زبکان نمودند شد یان گوه
 نالما سو بکان زبیر کشید زقیفال سرچشمه خوناب ^{مخت}
 چو نازدها شط دران کاز ^{زاد} شد زبیر کرد لان طمر خوا
 زه حلقه موج بودش کند کدوس سرکشاندا کشید ^{مخت}
 کد ایلفا زبیر تیر و تفنگ برضانه دجله میداد زبک
 کد از زبیر زبیرورک اهل ^{بوم} شدی عارض دجله با سرخ
 بله بکوندان صبح نابانک شام بی صید هم میفکنند ^{دام}
 ز صفا چو ناریک شخیم ^{بکر} دشو در آمد سرند سپهر
 ز سودا کد زبیر سو آفتاب ^{چو} صرع شد غرق در ^{بلا}
 ز جنگ از دوسو دست برد ^{شد} بد لخم آسوردی کاشند
 خستند کرد و زبیر آفتاب بارایش و راش خورد و خوا
 بهر کوشد بز می آراستند فرودند شادی و غم گاستند

چو پاسی از آن بوه شب در کشت کد وقت کداری پاس کشت
 دیوان کزید نذا زهر در ^{سی} کد بسد در تیره شب موی ^{کی}
 چو بیرون شد از زهر دور ^{باسدار} کشیدند برورد و لشکر حصار
 بهر لشکری هر د لیری کز ^{بوستی} جمعیت دل غنود
 طلا به همین کشت شب ^{تاسحر} چو بوم شکار افکن تیز پر
 همای کد همچو ز توایت نکا ^{چو} ستیامه میکشت کرد سپا
 چو شد کوه زدن موج آقا ^{نور} دید در هم باطحاب
 بر آمدن این جگر قیر ^{تف} ز صبح دوم بیل آب و رکف
 ز دندان دور و نای ^{رویت} سپاه فک صبح میند ز خور ^{شید} ماه
 ز صر نای و رو چو فریاد ^{سخت} دهل زبیر کد بود دهل کرد ^{رات}
 زبیر خور و چوب دور ^{بدم} دهل را ورم داشت ^{دایم} شکم
 نغیر انجان آه و افغان ^{نمود} کد کوش کرکرت نام شنود
 چنان کنانی بگفتن کوس ^{فکند} لب کنام دم بدم داد بوس
 کد در ترک و ناریک ^{شوش} و زمان کشت آوانه ^{بلند}
 دلیوان بزان و کردان ^{بوم} نمودند چون سیل بر شط ^{عجم}
 بهم زونهاد نذا زهر دور ^ی دآمد هزار لب رفتند ^{بجوی}

همان که برتخته انداختند همان نقش دیدند و آری باشند
 برین صفت تبری نمودی گد تفنگ دران صف شدی شد
 دلیری ازان سوچو جان بخت و لایزین طرف خاند پر داشت
 چو شخص و چو عکس در اینست که هر کادران کرد این می نمود
 دران شط پس پهلوانان بیت کداز هر دو جانب نجانست
 کشیدند چندان هم انتقام کد لب برزند از می دینجا
 چنان خون دل بخت بر روی کد کلکوند برجه و دشت کشت
 چو رود فرات اندر انداخت بود میان دو لشکر میانجی نمود
 چنان بر سپاه از دور و راه کد کس بر دگر کس نمی یافت دست
 نشد بر هر یک کس جامه تنگ نیامد کسی را کویا از چنگ
 از ان روی سودا روی شنیدم که باد جلد بسیار کفت
 در این فکر و اندیشه در این میان بخت خصمانه در کایا
 قریب باش از این روی پراکنش کد از روی این جملت توان کد
 کد باید بروی زدن دست کد دست در قادن نه عقل است
 دم دور ماندند بر رویا چویش کان عاشق شیب هم یار
 بدینگونه تار و زخم گد کس القمه فیروز بر کس نکشت

بهر روز

چو دیدند کین در زم بی کیدار بماند چنین تا برو ز شهاد
 بهر کان ایران برای بلند نکندند بر ماخ فکوت کند
 کد تا کی در این قلعه شده ما را تب کد صید مرغ لب آب کس
 کد تا کی حصه بازی تفنگ در اس و کد صید با نیت
 اگر زم بلند ما ساز و برک خوش کج در ویشی و زهر کد
 ز تازی نژادان ایران سپاه کد بودی در ویشی سپه کینه
 مهتاد لیری سرفراز بود کد از تازیان جمله ممتاز بود
 بمردی نصیحتی فراقش مقام هر بوی لب دجله اول کتاب
 چو محلی محشر سول با خورش چو در یای قلزم لبالب
 ز در ویشی به کاران از ایند رنگ چو نیش ز خون بلا ز کد
 زبان او و سخت دل چو در سوزان ز نیاورده هرگز کس
 چو کوزان شناه آورد تیر کرد چو مرد شنبه او همان نمود
 به پهلوه در تیره شب چو نطلم نشان کردی انجم شدی بر فلک
 اگر شب شدی رهبر آفتاب چو بخت رساندی براه صوا
 ز پهلوه در تیره شب قوس ز چو زینش راه کج از دست
 ز کج رفتش راهها دیده کات چو کوزنش از کج روی کات

به پیورده با مهر میوز ^{کاه}
 دران دجله پیوسته بیکاه ^{کاه}
 بروکشته روشن تر از آفتاب ^{دید}
 چایان سپه داد آشفته ^{دید}
 بدراز سالار لشکر شفت ^{دید}
 سستلر کنان گفت کای فر ^{دید}
 سیندیشا ز این رهکن زینها ^{دید}
 بن ساز همه کوهی سپاه ^{دید}
 بولیم بایم بشتک کند ^{دید}
 سپه دادان این گفت چون کل ^{دید}
 کرسور از نهم آوری با پناه ^{دید}
 منوچهر خان خان خاور زمین ^{دید}
 باین آرد و اندر او در س ^{دید}
 چو دستوری ز پیش سورا ^{دید}
 مهتابه راهی و رهبری ^{دید}
 پیوسته و لشکر نامدا ^{دید}

نار

بان حباب اهل ایران سیاه ^{دید}
 تخلص کنان جلد نندیک و ^{دید}
 چو لوقی آب بشتافتند ^{دید}
 چو دیدند کردان کن کاه ^{دید}
 برای کن شقی ز رود فرات ^{دید}
 کی را بر از مغز شد استخ ^{دید}
 فکند ند بر کردش چ ^{دید}
 مکن چو روی بر آوری ^{دید}
 چنان کشتی ماده کشته ^{دید}
 فنونان جلدان هر دو ^{دید}
 ز جوی کی و طک کتده کشت ^{دید}
 یلان قزلباش از سطح ^{دید}
 نمودند چون آتش از شط ^{دید}
 بد ساقی ان شعلر سیند تاب ^{دید}
 چو خشت از چیر تاج سر ^{دید}
 کدکدم هستی شوم هو شیاد ^{دید}

م م م

آفتاب در آستانه نشسته بر آستانه بقلعه ایروان در روز نهم زینتی
سرور و بیخافه زینتی اسم الله الرحمن الرحیم ایران و اهل عراق و جنگ و جدال انسان

دلایلی مافاندر حجاب سخن کوی چون ذره در آفتاب
برون آبی چون غمخیزان تیرک سخن سرکن از چشمه زندک
کوان صفی شاه کورون سید کد اقلیم عثراست واقلم کبر
شهانرا هم نامیت اعتبار کد سرکوب ایشان توفیق کد
کورت نعلی افتد کور سر سمند چار و بیولای چشمش نهند
ذکونهای کوه کزین دانت کد نکینی در دست سلیمان فنا د
ذلطت کونز دیورا خاتمست کدوی کدای تو جام هم است
بد کاهنای شاه عالی نیاد سکندر غلامیت آنگیز دار
عدالت بدود توست بر فراشت کد نوشیروانش بزنجیر داشت
به پرویز اگر کچی او رد با د کفت صد جوان کچ بر باد داد
نزد دست افشاره لایون سکندر کد در دست نر بر باید افتد
ذکون چو و روی و روی کد کد گفتند اسیرت هم در خنجره
جهاد پر زینت و پرویزت شب و روز کلکوز و شبدیه
توهر کدیانی بر پشت ستور تجلی کند سابق حق ز طود

لرز

بلرزند چون کزنت آید کف سرو مهر همچون جلال بدف
ز تیغ چنان رفتند از چرخ کد کد کزنت از تیغ کوه آفتاب
بدشمن سنان خود دکار فلک کد کد کد کد با جان کجند ما د
سردشمن از تیغ ای نیک نام چوسر نیزه بر چوب دار و بقا
کد و نیست خشم تو دکار فلک سز شای نبری نیاید بکا د
پس از جلدت شاه کیفی ستان چوسر نر نر شاه بیت جفاک
دلایز عرصه طبع بلند تو بود کد نظم بر کند کیهانم د
بکیتی نماند اگر هیچکس ثبات جهان او چو در تویس
تو دای یازار چرخیمان درو تا کد بچین این نردگان
توفی صاید پاک زندان بیای دلایز عرصه تا شخص شلد چیا
چه کون بود از نهایت نر بان نر نر م تو مزی تمام بیان
نخستین کم زایروان سرین کم قصه اش نر بر بحر انجمن
تمام چنان شرح رزم و سبزه کد تا حشر کونند انان رختنیز
چنین بان کونند بر روزگار کد چون کد شد ایروان اوصاف
در قلعه دلمر یعنی باشد بیت چود زوان بزندان چو نیست
چو از آتش قهر شد مو کداخت کد از چو غش جای در بوته ساخت



چو از سایه کوی بخورشید چست و دان در که بر روی امینست
 یقین کش او از ره ناصواب ندیند چو که در اب ساحل عینا
 شهنت بلشکر اشانت نمود که آید بد و دره در فرود
 چو دردی که کبر در سلهای تن گرفت در دوره در وطن
 کسے را که نود یک در جاشدی فرو آمدی خیمه بر پاشدی
 زبیر کو که خیمه می شای پای بسیطره بین بود کرد و ننگ
 پاشد زبیر خیمه لشکر در دشت شد بکل جاوری
 چنان خیمه می زدند کامیاب که صبح و شفق کند آفتاب
 میان سوار پرها شهریار که چو مردم که در دیده کبیر
 زبیر خیمه بود اندازان بوم عروسن مین داشت جای
 زو نهال میخ و سربار کا به قلب ماهی بخور کا ماه
 بیای خیمه زدن مرد و بوم بروند آملان خیمه آهنک زوم
 مثل از نای خوب اندلان کار نمود مخالف بدیدان حصار
 زهر قمر تو بی آواز که دهان از دهانی دهان باز
 تفنگ از نظر کا به برج حصار بروند کرد سچون زور و راج
 چو آن همه خارج آهنک شد ز روی در کسی تنک شد

نخستین

شهنت ز روی چنان تبوه کشت که از فرق بلاب قهر شو کشت
 چنان شد ز جوش غضبم کین که شد که قهر روی کین
 بد آنکو شد که شوخ شیدا که کبیر بیکدم کشیدن حصار
 چو از جوش غیبت بر آمد سر خرد کشت تیغ غضب را سپر
 چو همرا چنان کشت هوش که بنفشست در پای قلم بچوش
 خرد چون در انوش تواند شد شد این را زد و کوش تدبیر کت
 نسودای روی مکر این حصار بر تیغ تب لونه افکن ز کا د
 از این خون که قلعه کشید مکر کردش پوز و بلخ قن
 و یا افعی سینه زرش پیای بریزد که این در صلابه بجا
 چو شد چنان چو شولانید شد پس از تدبیر ز در چاره سا
 بفرمود تا و روان سپاه بسینه سوی قلعه بیاند راه
 چنان خوب بندند بر باره آ که در اندام و راه و راه
 فرو بریدند خوب بهر تیر براد است یک لحظه ده تخمین
 در قسمت سینه بردند دست سزا و در مرد نقشه زشت
 یکرا از بالا لشکر رفتاد سوی هفت خان رستی و نفا
 سر فرچی و بزرگ غلام گرفتند هر یک بجای مقام

یکخان شیروان نمود اختیار
 یکی نیز کلب علی خان لا
 یکی سیب خان مقدم گرفت
 یکی آتش و کلب و درم گرفت
 بدینسان عزیزان آن درنگا
 بی سبب کندی چو بسفحیا
 نه روح جهان بسختمانک
 بپا ز چپین شدن سبب ابوی
 به تهدید خون ریزی رویا
 خط بر زمین میکشید آسمان
 تو کوفتی زهر سبب کانگینند
 کلید در فتح می ریختند
 خلق بیک یک جانب درشت
 میان صلح تو بی جهان ایرست
 که چون دم ببارد دستان کارنا
 شود آسمان در دو نیم شرا
 بدینگونه بی بجهها سوسر
 فرو بسته شد چندان تو بد کرد
 چو طوقان تو ب از دور و گل
 بهر کشتی سبب نوحی نشست
 نوا شد یکی ساز از هور ری
 برون آمد آوازی از هور ری
 چنان شدم آواز دشمن بد
 که این نژاد را در بد بد پیوست
 چو آواز بوق و صف کارزار
 غریب دلیران ورشت و محصا
 چنان در زمانه ترزا کند
 که بشکست طاق سپهر بلند
 ز دندان حواله دلیران بود
 ستونها برین کیند لا جور
 ز بس شد بلند از زمین جوش
 زمین کشت کردون و کردون
 زمین
 زمین

قلندرز

فکندند بر هم دران درمکا
 زمین کا و وماهی فلک مر و ماه
 تفک کشت تو بد زب بکد کرد
 روان از دوسو چو ز قندا و قلند
 همین رفت تیراندان کارزار
 بزیر و زب بجه و ترکان یا
 ز در تو ب چو زب بجه ایگینی
 شکفته کل خیمه و ریختی
 بی فکر روی دران سیبها
 تفک دم زده مار و تو ب زبها
 کلود بر اطراف در در زب بود
 چو کرد و زب بجه کشت و کشت
 همین کشت تیر اندازان انجمن
 چو پروانه بر کرد و طوبی تن
 روان سیبها سوی در پید نک
 چو کشته کمانی دم آرد فتنک
 چنان قلند روزان زب بجه شکست
 که پماند در دست مخور و بست
 تیر زب جووان چو در بادسد
 که انا بیم در زمان و کاه از امید
 بدینگونه از هیچ تا شام جنگ
 چنان شد که خور شد بجه پخت
 روان ش چو این دوسو زرقا
 بسود اکی جانب ملک شام
 سوی ملک مغز بید بر نهاد
 چراغ کواکی سوز در نهاد
 هم برج و بار و هو درشت و فراغ
 متسع شد از کوه و شب چو فراغ
 تمامه ای باور روی دلایر
 بیاد و چو باره چرخ شیر
 زب بجه ای خیمه زب بجه اس
 قرینا شو زب بجه و دله می داشت
 باس

X

و کیش کسی داد با جان با صیوح همین داشت پاسشش مرغ و گ
 نمکوفت تا صیدم یک نضبت در خواب بر حلقه چشم کس
 بیان در تیر چندی و جدال است حکام حاضر و قهر و است داد ایام رخسار روزگار
 آنزای طوری مدت کار از تو در از تو کشور کشای بر سینه با چندان تو با روزگار
 و کار کارانه ای بسوزش رسانیدن

چو جنگ فلک از شفق صیغیم خنابسته شد دست و پاوشکم
 جهان بست چون نخل بر این بزم بلق چرخ را طبل زد
 در جنگ طبل از دور و کوفت همان بزم پیشینه کوردین اند
 همان کینه و زهر بید کرد و آن همان تافتی از همان برج مهر
 همان دیک پیوسته بر یاد بود همان آتش زاین کاس در درگاه بود
 همان پاسو شب تا صبح بود با همان بود منسوخ احکام خواب
 بلی بلبلان هر صبح گاه ساند ز نو داستانی همین گفت با د
 چه بلبل آهنگ پای حصا د زدی قوی هر روز دستان ^{هزار}
 ز قوی و ز زنبور کن و زنبور ساند ز فادوره و باد لچ و تفنگ
 بهر برج هفت اختر خضر بود که بر اهل ایران نظر مینمود
 وزیرین سوی نوم باز هم تابش با هموار کاری نمودی قیام
 کوی تر صفت تو بهار و بروی بجم داند دادندی ز هر دو سو

بهر کس

بهر یک که آن دیگری داند داد زود کوز و دانه خوردن قنار
 چو توب سپیداد روم از فران دهنه بنمود از پهرزه با د
 چنان توب ایران کشا دی همن کدستی لب هرزه کواز دهن
 چو توبت بر برج قوی نظر ز برج مقابل نمودی کذر
 شدی باره چون توبدم می کشاد چراغ کاذب طفلان دهشتن یاد
 قلبا سوز چون روز بری فکند همین ساخت رومیش در شب بلند
 کند بخند کرم طاق سپهر بلند شو کند شام چون رفت مهر
 تو کوی چو شب برج می ساخت ز روزش زپا اندازد لغتند
 که بده اهر برون چون سپهر بلند کدشب برج و بار و پای فکند
 چو توب با فو کذ آفتاب فکندی برون باز کشتی خراب
 ز ایران و رومی سپهر صبح و شام بدی باره افتان خیزان ملام
 زهر توب برج زهر روی زمین شدی با روج فلا هفتسین
 فزادی بروج فلک درستین ز میباز پس توب بخان رین
 ز جنبش زمانه در ایروان نیاسود چون قلعه آسمان
 فزادی و لئوچ از بارها و داند باره میر خیت دیوارها
 ستون میرا نند کند کوز باوچ بیای چو در بحر طوفان ز روج

ندی سید هر طرفی و تاب همانده موج بروی آب
 دران سپها کشته پیر کین سبدهای کردوزن خاله زین
 زهر سید ابله زرم زنت فرو برده همچون سید زرم
 بیان سید تن شده روز جنگ بر ازمیوه ان باد لچ و تفنگ
 تولا چو پرتو شان چون سید سید کشته تا بوفت و سید چید
 پی یک سید تا نهاد پای پش فدای ز کردون ده و بیست
 نفس کز مادی ز تیز نفس پای سلامت نمرفت دیگر بجای
 سر و تن ز بر پیش از هم جدا بخود سر از تن قادی پیا
 نمیکرد کس در ده بند ک عبادت بغیر از سر افکند ک
 نمیدم کس ز آذاده ک نواضع ز کس غیر اقاد ک
 بسا سر کماز سر کشته سر نهاد بسا سر کز پای مودی فتاد
 سپه دار شروان و سالاد زنی یکی سر نهاد و یکی باخت بی
 در کم سپه مرد خون زین چست کزین صفهاش نام خون زین
 ز خونشید ز خون ز کاین هکد ز دیک تن سرد و سر پوتن سر
 لبالب ز خون سپه دار ستیز چون زخمی که نوحه بند از تیغ نيز
 ز خون دشت دریا و موج و سر و تن کز کشت بروی آب

در کوه

بدینگونه بود تا شد و ماه هر بر د سید سوی باز راه
 شب و روز بر قلعه میداند ^{جنگ} هر یک کشت چون حلقه داغ تنک
 بخندق شدی سپه چون رود ^{آب} در او موج مردان سید هلتا
 چو هر موج کن سید آمد بید به نزدیک دریای خندق ^{سید}
 مقابل پهر سید زرم سا ن یکی نقب روی سپه کرد باز
 چو شد سید و نقب از آرزو ^{سوی} دلبران کشتاند بر هم بسو
 بنا بر یکدیگر ان بر جنگ در آزار بودند از هر جنگ
 بخندق نیامد از بیم کس هر یک بدو خون روان بود ^س
 فرو ماند جانها در انجمن ^س رقم وارد در جدول خون تن
 چو دیدند روی سرفوج فوج که چون لخت خندق ز خون ^{سوی}
 بر آمد هر روی بی شمار چو کداب سر کشته روی ^{سوی}
 نهادند یکسر بر دار روی کشتادند بروی در کفنگوی
 که این زرم دو می و این ساز ^ک بد ریا شاهیت انبار ترک
 نهاد این چنین سپه پای پیش ^س چو خندق بکن خود در کاف ^س
 نجوید کسی زرم شاه سترک که کید و کلو لقمه چون ^س
 سختی بیت کز دلا زین حرف بجز عرفه کشتن بندیم طرف

X

حوکشته بد پانشیند بکل درو باید اذند کند دل
 ادا این قلعه ایرانیا ترا چندانک در بند دره سیل کشت خاک
 چه سازد با بر صر صر تند خیز در این دشت کین تو بیره خاکریز
 حصار است فافور و ماشع و نصیر مرد او کرده با استوار
 مکرانکه با کبر و داغ و سوز و ساینم این تیره شب و پروز
 ادا اس در پی پوزش جان بزم به پیش شهنشاه ایران رویم
 بلاشت ادا این گفته سرداد دلش شد جو کوه از غضب
 چنان د بدهر سو ختم و شکوه که کردید او بود کرد و ن سو
 ز قهر این از آفتی بر فروخت که هر کس که پر استن بود سو
 چنان جستش از آتش دل که در پیشد ن خشک مانزونه
 کس که زدی غیر بیکار دم شکسته سرا پای حرفش بهم
 در ادا بودی ز امید بزم بمقراض لب مینودی و فریم
 کسی را که این گفته انجام داد ز مجلس برون کرد و نشاء
 ز پیش بد بگو ندر سر شگفتی که کوشیم تا جان بود در بد
 در این بزم چون شمع بایند یا ندجیم از جای تازنده ام
 چومند که فرود ندو که گشتند بمویدی از جای برخواستند

کریم

سلمیه چون باد لب پو غبا برافروختند آتش کارزار
 سپه دار روم اندر از انجمن چو خونی که افسرده کرد در زین
 زغم بود نخبی زهر را که آهسته آهسته کشتی نزار
 چو آتش شد انجام اندیش مست ز نرنگه اش شیشه دل بگشت
 فرو بست در بوزخ آینه دار بغان شدند مردم چو عکس انبیا
 چنان بر ما زیم شد در تقاب که کرم قران تا پیش آفتاب
 چو دان می شد افسرده کجا چاه بر افشای آن را زینت راه
 چنان ز درنش داشتندی نهفت که نشینید یک گوش و یک لب
 دگر با سکا از اندر دست سپا ز جاش دل بود و بر جا هوا
 بیوشید ز مرکب سودا خویش فرود ندر کرمی کار خویش
 ز نو آتش قهری افروختند که می سوختدی و می سوختند
 در این روان کشت همگام کیم سپهری بر و جش تمام آستین
 ز نار و شب و روز اندر نپوشد همون پخت آتش همون سوخت
 فکند چنان تا بقصد ادرود ذآتش بجان بلان چرخ سوز
 که آفا دنا که بار و خرابر که لشکر کشد دشمن خویره سر
 چو نفاش عباس از عرض روم بروز سید کشته و بخت شوم

چو مرغابی آید بچکال باز
بمیلان خورشید دار دنیا
بجوشید از این چشم هر کس چو
کردشمن شود خیره و فخر دیر
چو کرم انجان نخست کج چنگ
دلبران ز قوب و کلنگ و قنک
که خندق و عقب و کد خاکرین
که ماه و بوج و مردان سباز
فکند و کند و در در غنچه
زدند و بریدند و انداختند
دندان کس نکست او فتاد
شکستی کرد در شجسته افتاد
دلایند تا بوج و بار و زجای
تغیر شان نمودی سپید پیا
چنان کشت پای بوج نکست
که پایش بلندش بر چوب ببت
نمی ساخت که بوج باز و عصار
چو پویش کست قنادی پا
چو شد بار و بوج و بوج
خبر شد بخانان کیتی کنای
که چو ز سر دشمن شهید یاد
سواد است بر چوب کس حصا
ذائقه ز قوب شد قلعه ببت
زم خواست از جا و کرد و نشست
چنین گفت شاهنشاه سزاق
که باید بویز کرد بر قلعه راز
رساند آهسته کرد و زبهم
که بر قلعه باید بویز شد
کسی را که در تن بود روزگار
شود غرق آهن سزاق آفتاب
رسید این چو زبهر زانجست
دلبران باین در نهادند

کتاب

کتاب بوج و بار و نسا ز ندبست
ند چرخ هم بر ندادند دست
بیا کردن من در افتد بر بند
نمانند از رشته جان کند
بلد اسق هر کس ایسای چنگ
بدینگونه تار و زکریه ننگ
چو شد در نیام آفتاب مهند
ببوشید قتل و بلی سپهد
قیق تاخت مردان کردوز پیر
ببفکند این کوی ز زمین بر پیر
ز سر کشتی کو قوال سپهد
نهان تخت در قلعه شام پیر
ز چاهفتگان فلاك خواستند
یکی بخش از شب بلد استند
چنین خواب بر مردمان شام
که کس چشم بر هم نمی زد چو
شدی چشم اگر بشد چو ز جاب
گشادند ایام و عجز اضطراب
هین آمدی هر که رفتی ز شو
چو بخوار نگاه کواکب بپوش
پی رشتند پاس تا بصدم
نزد چشم سوزن صفت کتی هم
چنین بود تا چرخ دو میدنت
در این تیره در شد سلاسل
*بوشش نمودن شوره شویلا بران و چنانست بر نمودن دلبران و تقیر
شویلا شاه در پناه و بدست از در شیر جانی و شکست و هم پناه
آورده اند این گاه شهر را کار و پیشانی و بخشش نمودن شه شاه گاه*
چو شد پیغی شهر کردوز بلند
ذکا و سیاه زمین پوست کند
صف لشکر شوم در هم شکست
حصار شب تیره کوی ریت

بر او در دیو داد این کوه تاب بروک آمد بیضا آفتاب
 سپاهی بچو شد دیو داد پوش چو آهن کرد در کوه آید بچو
 بر دیو داد این چنان جای کرد که دیو داد شد جلف چشم مرد
 بر آهن فرو شد چنان در کین که شد قاف تا فرود آمدین
 ز دیو داد همچون کین در نین بودی نمود از جن نام مرد
 چون نین بر از آهن نمید یکس نه زیم آوران غیر چشمی پین
 سواد آهون چو شد مرد کا کشیدند چو شیده صفا کجا
 زهر خیمه لشکری چو توج نه زد از هر جای یکی بجز
 زهر باد کاهی سری ز خور زهر پرده سازن آید کوش
 شلاوا ز کور و ز فیرو مند فند پرده ساز کور و زیند
 فکند چند از صداد بچو که شد این در چو سوزان زبان
 بیک بار چندین سوزان ملان روان شد بزم بوزش بچو
 یکی بوزش بر شرن که چون بوز زال بیا از نین است فتح بقال
 نماید بچو چو نین جنگ بر سه رخ خواهد بردستان جنگ
 چو آتش بر افروز داد کار زار سپشکس کند چشم اسفندیار
 بیکدم چو صبح این حصار سپهک ستان ز راه پیاورد بهد

حصار زانه

حصار زانه باو محکم است فلک نال پراست و اور چشم
 یکی و یک آن بود پس آزمای کرد و بچو است بر دست چا
 ز تیغ و درویش رخ مد کلف نه پین آید آسمان خلف
 چو شمشیر خون بر زیم بود آفتاب تو از زخم بر کشته جوهر نگار
 زین زخمها خون ز پانایست زینجید بهم دروغند چون سپر
 سپر چین ابرو بقا جوشن بر و چون زره زخمهای تنش
 زک و استخوانش ز سوزان بای قتل صفت کرده در زخم کجا
 حسین آن یکی ناظر شاه دین که نازد بر تیغش زه از زین
 که بزد از کوه در روز جنگ فلک کو چنید بلان نشنک
 که یک سیاوش از ان ناملا که رفت اندر آتش سیاوش
 بر او جوار آتش چشم تاب کند آبلش شود آتش آب
 یکی صف روان ترک فیروز جنگ که بکوزد از چشمش آتش رنگ
 بر دینش کور زور ستم بود مقدم کسی بر مقدم نبود
 پیوان ستم چو ز قضا ستم شد مقدم بفرق مؤخر نوشت
 یوزش راه بار س ساختند سوی قلعه ابرو ان تاخند
 یوزش کور بر قلعه کس بینماد نفکی پیاده قتل سواد

فنادند در خندق خاکر بن
 نمودند با کوه و در باستان
 چو بدند روی سپیدان
 کد از هر طرف شد در جنگ
 بهراج مردی نهادند پای
 نمودند بر باره و برج جای
 شد از هر دور و کون سا
 بتن روح رقص و لاله بود
 چو طبل و دهل زد و سوساد
 اصول دیوان سراندا کشت
 پس از ش کوس و اولز نای
 سر سهوازان همین کوفت پای
 بهم کون شد از دو جانب
 یکی گفت دار و کوفت کبر
 زس بود مردان دو جانب
 بهم دست میزد از فوسنج
 اجلا شده چاچین کت نای
 همین گفت بر جاز جاز دار
 کرد در جوره تن کشاید کان
 نیار و متاعش بیاز ارجان
 حکم اجل چون شد آداسته
 سلا پای میدان ره خواسته
 قضا نفع کالی جان می برید
 فنامشتری میشد و میخرد
 بی بیع جانفان بالا و پست
 بهم باع و مشتری داد دست
 کشیدند جانفان انا در جنگ
 نهادند در پد و سوسنگ
 زبس کرم با داری جنگ بود
 بجای میخزیدند اگر سنگ بود
 ز بیج و ز بار و بهنگام جنگ
 معلق بساز اجلا بود سنگ

کی

کسی را که پرسد کوفت قرار
 همان سنگ کشیدش روح مزار
 زبس سنگ بخور و بود و سنگ
 همین است آتش میدان جنگ
 بی سوزش مرد شمع مزار
 ز فاروره مبر میخند می شاد
 ز آتش که بر فرق کشت جمع
 همین میخست خاکسوزان شمع
 چو آتش خاکسوز آورده مرد
 همین سوخت چوب تنوز در
 برند سوختی چو چون تنوع
 همین میخست بار و برج عصا
 دران ز کد قوی بود امونگ
 همین است انبر بود اعلا
 قیلر موزی رساندن کوش
 کد سودا و صفرای شرا کوش
 زبس لقمه کرد در این نهاد
 دل باره پیچید و از پانهاد
 بروی همین باره هوار شد
 صف بودان جای دیوار شد
 نمودند در رخنه یا استوار
 چو جوهر کد در تیغ دار و آ
 کشیدند صف بود لالوزم
 چو ندانند آره بهلوی هم
 دلیری کد دادای آن رخنه بود
 زبس سوری و پایلدی تو
 ره خیل سلا را بران بر بیت
 چو سهراب بر سر آینه است
 زهوسویکی سوز روی سپاه
 بی سوری کشت چو سنگ
 چنان که ابرو تیان کشت تنک
 کدایند بدند خنزه تنک

چو سبلی که آرد سوی رخند زه
فکندند در قلب و می تپد شود
فاد از در سو باطل و خون هم
یکی شد بد و نیک و شادی و غم
زمانه بهم تلخ و شیرین است
قوی شد هم بخون هم خوب
هم کوک شد اندو و وسایل
یکی شد هم و ز بر تو و تفنگ
کلور سمنند و شرافت ز زهر
دل آمد بر سر و لاد آتش کده
بخون گشت سلطان در دوازده
بلان سان که مرغ سوا کند
فیل نهانی بگوش تفنگ
همین گفت کوم است با ناله جنگ
چو آن کوم با بازی از او می
بچسب فروشی کا فی کشور
دلبری از آن کب یکی نوش کرد
غم ز ناکانی فراموش کرد
همین گورد زنبور که از جنگ
که ناله مار سپاه تفنگ
همین ریختی صاره از حصا
چو بریزد بچش ز روز رخ شرا
بی فتح فانوس در دهن نفس
بر آتش زری همچو پروان کس
نمودی در از جنبش فرج
چکشتی که طوفان کند چای و چغ
صومچ پیایی که شد ساز و بیک
در بایر و ان گشت کوراب و یک
سپید تا رسیدی بر پیش حصا
به پس باز رفتی چو موج از کتا
یک نای خون اندوان سخن
چو کشتی ز سر لنگر افتد ز تن

سبک

سبک در جلد یک گشت پیش
نمی رفت سر کشته را پای پیش
شد فتح از صبح در چون بید
ناله چون ناد علی شد شنید
که سوزان چه سچ می بران خوشتر
بر خیمه کشای بند پای پیش
بی جنگ خندق که زند جیت
که این فتح در بند شمشیرت
از این شوره شد شاد و پوئی یک
دلا آمد چو خورشید و تابان با
چو جوهر بفرولاد کردید درقا
چو کوه در بن بست تابان با
بی جنگ دامن شد داد ک
همی روی حوا ایله ز در بیک
چو دامن زری بر میان شهر بار
زدی دست در دامنش و ک
ولی کردید پیرامنت
بیشاند چون کرد از داغش
زیم سرش مهتر نیک خواه
نظر داشت از روی خیرت
زدانان حکیمان برون رفتند
چو بنوار تب هم بر باد طراب
داغتر شناسان جلا مانده شو
چو کوزان شتابان چو ناله خوش
یکف نقد جان جانی ناملا
همین گفت شاهان بجان زنها
سرویش جانی تو و ما تنسیم
دل روز کاری و ما را منیم
چرا تا بو دتن شود در خجرت
مکن مغز را در و کش استغنی
سرافراز دستور بارای و هو
همین گفت و میزند چو بر چشمه
هوش

همین گفت شاهان بجان زنها
سرویش جانی تو و ما تنسیم
دل روز کاری و ما را منیم

که شاهان جانب قلم میل نشاید که دریا کند کار سیل
 ستون جهان چون چینی ز جای که از کهنه کاخ اندر آید ز جای
 بسنگ ای شه نشد موزن پنهان که بز کوه معدن ذوالفقار
 چو غم که شد در رخ خصم تیغ بخون شهیدان کند یزید تیغ
 مبادا که تو بی زنی کوهری کند بر چو باغ جهان صحرای
 اگر تو بگذری پیش من بودی که در زخم زخم نمیکنم زان
 تفنگ از بر آلت کار ناز نمیرد کس نام اسفندیار
 مشکم از برد رخم خویش چو گویم که نثار از این کف پیش
 شه نشاه نگرفت از این کف کجا پای دریا کند موج بند
 سوی سینه بود شمشیر زشت چو خورشید بر دود و نور زیند
 روان چون شد و یافت لشکر که دولا داد دشمن روان یافت
 پی مقدم شاه عالی تبار روان دشمن و دوست گزیند
 سوی ز قدم چون روی ^م نهادی قدم بر سر عالی
 بهر کام از جای به برداشتی کرفی جهانی و بگذاشتی
 همین کشت زینور کمان ^م چو پروان بود سر شهیار
 فواز سوان سگمان سوزید بد پرواز بر دستم موغان تیر

تفنگ دهم

تفنگ دهمم مهره کردی نثار بجای کهر بر سرتاج در آید
 کوله همین ریخت تو را ز ماین بپای شه نشد چو ز شامین
 همین شد صفی شاه اقلیم کبر ز برق تفنگ و ز باران تیر
 سیر کرده چون مهر تابان آید دوان کشت پنهان چو رود فصل
 همین رفت و در هر قدم شهید سوزنده از روی ناله کار
 کشیدی سپید پیش او جابجا که اینک سوز جان من پیش پای
 تلخ یکشت از لصد شیر قدم مینهادی سو ز دلیر
 بهم چون قدم سفت اندیشید پس ز شد آن برد که پیشید
 چه سفت نمودی قدم بر قدم شدی فتح پی در پی و دم بدم
 دم شه نشاه و لاله نثار زین کشت پنهان چو دریا فوار
 چو گوید نزدیک در خشمک پی سجده افتاد باز و خالک
 بهر اهی شه ریا جوان روان بود لشکر چو یکدیگر
 سپه نادکم سوی حصار روان شد چو از شعله خیزد
 بخون بر زخم اندر از انجمن روان کشت پیش تو اعضای
 بر این شدی آگهی اندک زده نهادی بر جستی یک
 شکستی چو پاسر نمادی بجای دگر سرتادی همین ز پای

دندان در نگاه از کاپوی مرد عروس هواد بس کرد کرد
 شدی کرد کرد از چنان چشم بند کس کرد کشته سپهر بلند
 بلند چنان کشت کرد از نبود کز نقش ز زمین آسمان کرده
 از این هفت پرویز آسمان همین بختی کرد کرد از چنان
 کچون روزن آسیا چشم مرد نمیدان از این آسیا غیر کرد
 چنان یاد میداد کینی کشاد که کرد بدی این پنج کرد کرد
 چنان خواست از زهر کرد کرد که بخورد رویدی سوی مرد
 همین قتل بلی زهر در ت کلوه صفت نوب داد در
 کل آتشین در گلستان چنگ شکفتی رفتی ز شاخ تفنگ
 زهره تفنگ در دل مرد کین همین کاشت تخم کل آتشین
 هاندم که با تر در آبختی دیدی و پیشگفتی و ریختی
 گلستان آتش نمودی حصاد برو مرد میند بر اهریم وار
 در این و از بود آتشکده بلان رسم و جنگ جشن سده
 کاز پیش تخم کرده چون زان زهر مرغ ز کشت ستانید پر
 همین زهت بجان در لاند ادو بسور ایهای زهره مادر تیر
 زهره زهر بخورد بر تو زهره جو غزال شد پوست بر تو زهره

بنی

باق ناخدی تیغ کز جای گیر شدی روزن تخم شمشیر بر
 چو بخورد تیری ز تر و قضا هاندم بشمشیر میشد شکاف
 بهر جا که توی نمودی صدا رویدی چو طفلش تفنگ آفتاب
 چو کردی پیاده تفنگ کارزار شدی تو بر هم بر عرابه وار
 بهر هلو فتاده تو مرد جنگ بران زهره چون کسهای تفنگ
 مرد از جنگی دران کارزار نظر داشت دایم دران شهر بار
 در آمدن بخسین و بیم و نوید دل ساخت پر غم دل پر امید
 چو تخسین نمودی کین تو بختی بی غم و کشتی بی سوختی
 بدو نیک را چو کرد و ز سپهر بکین سوختی پر و ز بیدی
 زهره می بوی مرد زهره آزادی که بر باره قلعه اش بود جای
 یکف بیدق سماخی کارزار بدان سان کز فایه بود آفتاب
 دلیری زایران زهره هنک و نای برو آمد از صف چو تیغ از نیا
 در آمدن بار و دل کیند خواه بران بیدق ناخن کرد راه
 چو هم پلداش مرد و روی بود بشاهین تیغش تران و نمود
 تزلذوی تیغش مکر داشت که شد نیم زین و نیمی زهر
 دو نیم چو شد بیدق و بیدق تنق بار کین شد سرش خندق

درد آمد بروی زهر شوکت
 قزلباش بر باد سدغیره دست
 نخستین پیش جهانگیر شاه
 درآمد بروج و بیاب سپاه
 سوی خنده همین پیش
 چو جود بنام اژدها غاد خوش
 بنمشیر کین تاسید برده دست
 سلاز پیکر خصم می ساختن
 دران خنده کرد انقد تیغ کا
 که چونانده شد تیغها خند را
 شد ازین قزلباش کردی ستیز
 بیرو میان خنده که برین
 خلف بیک تو بن بک و کشود
 چو آتش و از شد بدبال رود
 بیاروی درو تا نیامد فوان
 که آتش از درو نشناخت باد
 بیابجان آمد از قوی پیش
 که شد کشتن فوجیش از قوی خوش
 بدینسان زهر رویی سر فوان
 بیاروی آمد بیک تو کتا ز
 چو میشد قزلباش بالاد لیر
 همین بخت از باره درو می پر
 نمودی بیای خزان و جهاد
 که میر بخت بک همین ز تبار
 قزلباش چون یافت بر باد دست
 ز هیچ ظفر و نیز روی نشت
 ز نژادی کرد روی سپید بر شد
 زهر و جرافان شمشیر شد
 چنان با رشی بر شمشیر کرد
 که سر کوی شد کسه تخم بود
 ز شمشیر برنده بر باد بود
 علم و ادراک سر ز قولاد بود

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

سرا

سوا شرط تیغ دو کا دژاد
 فتادی ز درای تو بر کنار
 فتادی که عکس روی در آب
 نم برستی از چشم زخم حیا ب
 بریدی نیبی یکدم ز دران
 سوش را این شمشیر موج از این
 چو بر تارک و خود خور روی
 نمودی یکی بیضه فولاد
 که درهای روی دران داد کید
 نمودی که درهای تو کس ز تیر
 شه شاه اولان دران سختیز
 همین رفت بر شاه راه ستیز
 چو شد بر سر رویان پاهای
 سرفرازان سر کرد پافان
 چو خون دره از شد پالخت
 ز هیچ روحی که بر خاک
 ز خاک آن کل فتنه چون گفت
 بروند ازین که در خزان خفت
 به چاک میرفت شد جای
 شکفته کل فتنه از بقش پای
 به سو که میشد بکف تیغ کین
 نمادی سو و تن دران سر
 بر تیر روی بخت شد تاج و
 بریدی دم تیغ دو بار سر
 ز نس سر کرد در امن باره بود
 ترا اقبال شد عقل باور نمود
 که از آن باره بخت بلند
 سر خصم برید و در پاف کند
 همین بختی سر ز بروج حصار
 چو خشتی از قبت کو کنار
 چنان بخت خون دل بران جنگ
 که شد از سنج این اطلال برنگ

بریدی دم تیغ دو بار سر

چنان شد بلند از زمین و چون کدیر کشت این کاسه سر کون
 زهر خور خون دلبران سپهر بخون باز کردید صفرای مهر
 زهر جوش خون کشته از حد ^و زغوره بر جوشید خون
 ز تن یخت ز خون و برید ^{منع} یکی را دلبران شد از این تیغ
 چو آن بر آن را دلبران شانه سری سبز در مرغ تن را
 چنان کشت کار سرو کار تن کفن دار کشت و سربار تن
 سرفرا چندان دوازده کاره کرم کما کشت و غاشائا
 لسن افتاد چندان زهر دار و کبر کدیر کشت از آن چشم این کدیر
 از آن بیشتر بر هم افتاد تن کدیر ای هم قصه چند سخت
 زین دست و پاسوده شده ^{مصاف} نمودی هر کوشه صد کوه قاف
 تو کوفی کرد همگان چرخ بلند ز نوطوح کشت و درود کشت
 کاندست و پادسته بر ^{شرف} درود و سروجان تن کاستی
 شده خون زندی ز نگاه درو کشته جان دانه و جسم گاه
 کپوسته دهقان جنت قضا جدا کردی از هم بیاد فنا
 بغربال برک انجان یخت مرد کدیر کشت سربین کدیر
 قضا انداز عرصه چون پست بدلت کوند ز غیبه همه شکست

کازور

کدازوی مانند آنقدر پایدار کنول پای مویز شود استوار
 قصاب سرازیر میان و قتل بروی سپید پایلاری نماید
 علمهای نهمش بر شان چون قلم کون کشته کردی هر بیت رقم
 در آمد بروی زهر شوکت هم در جویار بود دانه بدست
 کربلک و لوزان زایر لایه حصار دوم ساخت روی تپه
 بیک لحظه کردی ز نام بر حصار نخون دلالن پدربان اتا د
 چو بود در این زهر کشت شهنش بدولت سرباز کشت
 دگر باره سدان دور ^{چنگ} و سناز بهم بانگ زد باز نوب و تغد
 کاول چو تخم بر آکنده کشت امید دلال کشت جان کدیر
 به نخل تن بود لکن روز جنگ کان لخت پیوندت بر ضناک
 زهر سو هجوم انجان کرد مرد کدیر لکن جابو سلاح و نبرد
 ز کردان زهر تنک جای بود تن کشته چو زنده بر پای
 نیارستی از تنک جاد لبر کدیر دست انداز زربلا نبرد
 ز نند تابش من دوزان یخت ز تن مرد کندی سر خوششان
 بفرق دلیلان دوازده و کیر همین یخت اشن جویخ اشهر
 شب و روز زهر زهر آتش افروز ^{چو} چو روز قیامت هر روز بود

فرد و زبوع انچنانک نرم سنا کنتوان بصدداستان کف تاق
 بدیکونه القصد شد تا سماه نداشت عالم سفید از سیاه
 برویدند نام ماند و نزنک ندیک مر و جنگی ندیک برک ^{خنگ}
 نرتورا فکته چون کاز دستها کوه کشته نزه کبر بر رشتها
 کلو قیضا آسا اجلا راجنک مران جان چونه در دهان ^{خندنگ}
 کتاب شجاعت پریشان و رقی ^{نور شکر} پوچیان طفل تهور سبق
 شکل شکل از ماشیدنند اصل بی قطع نسل اندر و فصل فصل
 شکل از تصویر جان جلد تن مرقع صفت قطعه قطعه ^{بند}
 دلیری و فزراکی باب کتاب فرو خوانده تا نایمت کتاب
 سلیمه دومی دران تختایز ند تاب بدل ز جمال کزین
 چو شد کار و می بدینکویت درامد بسد کند شکست
 قولباش یکسر پیترکتان بدیوار و دژ جنگ کز دلباز
 زغوب و زنی روی کرد آن حصار و بوم شد حصار ^{خفت}
 بدینکونکر دید دیوار بیت که تا بخت دیوار و روی ^{شکست}
 سوی قلعه شد لشکر بیستاد چو آید بخت ^{واجب} خاد
 نرس باد و نرم سر شاد گشت دسر منزل هوشیاری گذشت

چنانست

چنانست شد ساقی نیکلی کبشکت پیمانده ریخت می
 چنان ریخت بر روی ایران سپاه کچون نرم بر دست شد ^{بجا}
 زغوش غموری ملان کشت فکندند و کلسد سر شکست
 کرفت انچنان خیلو فری سرافکندن سر کشان سر سری
 که کزین سر زگی کف نام صراحی کله ساختی کاه جام
 سر پهلوانان نرم از امای چو پشت سر خم فادی پهای
 دورستش کالنده نامو سبوع واکردی نکهبان سد
 دلیران فاده چو مینای می سرافکند و خون دل کرده ^{قی}
 بزیر کان و خوردان بدلم ^{بند} چو پماند در دست و چو نغم
 درامد ببنداند از انجمن سری هر کجا بود در بند تن
 در روی سپاه اندر آمد دست زپیل ترا مند نامور پست
 فکند ز کف تیغ کز و کمان امان خواست هر کس کف ^{کشت}
 دوید و محاب و دور خاستیج بگردن فکندند چون بروی ^{خفت}
 زیبا ستا و آقا دان کن فر نیامد بیرون زنده جوده نفر
 سلامت بزست اندر ^{کشت} دورد انجمن کجیش هزار
 بنه و سرافراز و سر ^{کشت} در ایهم پاشا بدو شیخ حات

تمامی خود روی بر کاسته برون آمدند از در آراسته
 کوفتار هر کس شد اندر و میان بهم داشتند این سخن در میان
 یکی ز بر بخت بر کشته ایم بمانده سوزن و در شستیم
 که چون چشمه در بند آهن دریم چو سوزن همه پای تنگ ایم
 اما از جوانی گفت و گو هم زبان که بند کمان بر بند آمدان
 که میان چنگ بر پیوسته دست به از سو که باشد از نهاده
 روان کشته نوفید و امیدوار رسیدند تا در که شوی با
 هر پیش خورشید در نیاوریت نهادند چون سایر سر بر سر
 چو ابی ز طوفان کین بر قرا سید روی و کریان هر زار
 چو کشته که یان بریده امید سدلان که بیچون از ایشان حج سفید
 شه نشاه بر رویان سر بسد بر بخشود و بخشید تاج و کوه
 نه نوم بر خیل روی کشاد بر جز باشکان رخصت کرد داد
 پس آنکس بطلب علی خان لار سپرد ایروان تا نمود ستاد
 چو کرد ایروان از اهدا کاددا بغیر و نری فتح کردید باد
 عیان کشت تاریخ این کار زار خود دانز کلب علی خان لار
 بده ساقی ان سرکش با ده نام که کشتن زخم میزد تا بجام

کرم

کلیکم در دوایم بخانه دست کشم جام و بر شیشه آنم کت
 داستان فرزند پادشاه فرزند آل کاه شاه صفی نارا الله برهانه و
 واسکنه **ع** بسم الله الرحمن الرحیم فرادیس جنا ناله
 جهان که چه راهیت سرور کز آنده ملوکم دارد شتاب
 بلا شو بگرد است از هر غزاد نرسیدند از او دیده غیر از غما
 بجز چشم بستن از او چاره نیت که این خاک از جای قطاره نیت
 چه کردی و داین عرصه در نیت که کردیت برباب این نشانی
 مکن تکید بر خاک و غافل محراب که جوید فلک کور بر روی
 نباید دل آسوده جا زشت که نرسدستی باید از جای
 در این خانه آسود که یار نیست بر این بست و آرایش و خواب نیت
 کند خواب آسوده هر که کوشد از این بالشر و دست و کوه و دشت
 جهان نوده خاک و خاکستری بدن با در پیمان قصر صرا
 چه راحت توان دیدلانی نیندا که نامی و ز چشم نماند کشتا
 نفس چو ز بخت دل آسودنی بماند با تن باد پیودنی
 چو سودی ز سودان نه نیت خور و مغز تا جرد صلا ی
 چو از هر نفس تازه بودن نرسد چو چسب بر آتش دل نیت

گهنز در بانست عمر دران
 بهر پايه چون کذايم باي
 در کد پايه چون پايه در دست
 بر اين نزد بان کس نمائيد جا
 بشاهي ميکن در اين پايه رخت
 نكين خاندن چرخ انکشتريت
 نشد کوهي را فلک مشتري
 بشاشد کزد سکر بر نقد ک
 سحر هر که اخطبا فلک خواند
 صفي شاه ابران که دادی تو
 بر عدلش نیکو در مهر انتقال
 چو مهرش سوی روم کرد
 و کسوی نوریان فلکندی نظر
 کشید چو بر آب کتن رقم
 ز نقشی که بر آب ز روزگار
 بگفت ساختی چو کرد وزند آ

دماغش

دماغش دران که میکرد طی
 فرو نامدی عزم او یک زما
 چنین بود تاره پیاپیان رسید
 بکاشان چو یک هفتده خوشید
 ز کیفیت ماده روزگار
 مزاجش شد از نفع اعتدال
 تنزل برد ارتق یافت راه
 بهجت ز رنجوری آمد گشت
 قوی گشت فرج زبون شد بدک
 ز مین کیر کردید از بار فرج
 نداشت دان کد این که این چیت
 فرورفت هر کس باند پشته
 دو هفتده چو از بخش اندر
 دل از مهورین چادر مادر برید
 چو اسستر نیداد جن فرج بهد
 از او تا فنا ماند راه اندک

دماغش

چون زین صفحہ انجام این نقش بر تخت خوانند
 بعزت نظر بر جهان چون کشا
 شه شاه از این راه بر بیخ قدم
 فرس اند پروان از این طبع
 روان شد تخت افلاک شد
 تنش مردم دیدن خاں شد
 تشو خاک و جان چرخ و لا
 کوفت
 شد از تخت انور چرخ درشت
 چو ایند بهاد بر تخت نشست
 چو کل چون شکفتانند برین
 ز باد اجل غنچه شد در کف
 بتابوت شد شاه عالی تبار
 شد از کعبه بر چارچوب استوار
 نهان بود فوت شد غریب
 بد لهای خاصان چو در این
 قضای زمان و یلان زمین
 نهان بود دور و شبی در کین
 چو خاتون مات سزای سپهر
 فروشت از خوان دل اشک
 عروس فلک چون زین کوا
 ز رخ زینور افکند بر خاک خوا
 نوائی که در پرده نه سپهر
 تکجید و نبود از پرده چهر
 بلای که ایستادن از روزگار
 بزاد آمد آخر بدوش و کنار
 زدهای جانان شد چوین
 برآمد چو طوفان فوج از توفان

زهر کور

زهر کوشد سوری بر او رسد
 قیامت بد بوز و شد و دید
 بهم خور و چرخ برین امد
 وز از خط استوار بر کنار
 قضا بج این هفت بر کار کند
 از این سطر کند بکشد بند
 ثوابت بد باند آمد چو موج
 بسوی حقیض آمد اختر از حج
 چنان یافت کار کوکب خلل
 که شد استقامت بر حفت بدل
 زمین شد بد لگو نه بر لفظ
 که سده رکزش نقطه انتقال
 جهان اسوس و کاشور پدیده
 بل آمد بهم کوه و دریا و شد
 چنان شد طرف چرخ
 که شد تنک چون سینه ماتی
 زانده در چشم کلکهای باغ
 نمود چو در روز شکار
 ز دست غمش دست بر خا
 تکران حوز بنایان سر
 زبس ز کسول برود مار شست
 ز این شک
 رخ لاله کرد بد نیلوفری
 گل انشاین کشت خاکستری
 بد نیلوفری چرخ سوس کشا
 زبان سید اینفرین و داد
 شد از جوی آب و نه فواره
 فرو شد بخود چنم و کشت
 صبا هر طرف میشد اسیر
 از این غصدی زرد بدیوار
 عمارت چو خوبان چنم
 برقص تراز و دامنه جای

نبدله این پنج ولدان زشت
 بر سر زده ابو اشتر و در زشت
 نمودند زاینده زکار روی
 زغم کرد صورت بد بود روی
 بروز بجد شادی زهنگار زشت
 فتح سر کوف کشت و زشت
 باب و دل ز دست آهنگ شد
 قزبا عاغانا ندیش چون چنگ شد
 قضایا و قانون عالم کسبست
 قبا باره زخم چرخ ریخت
 سید کشت چون شاه زنده نظر
 سرا پرده چون پرده های
 ستونان میان رفت و خورگه شد
 کون سادش خیمه چون شاه
 مغرب نهان شد چون آفتاب
 کمان زده چو قوس و قزح در نهان
 از این عرصه در خیمه امن سپر
 خد نکشون زبسم قضایا ریخت
 بی تیره همچون قلم اشکیا
 بنیادی کنگش چو بر چنگ نا
 چو پویان لوز زنده از باد غم
 علم فوطه در کرد ز و پشت هم
 فروماند تیغش به بند نیام
 زبان خورشید لغو و شرکاک
 سحران لوح و انجز و شبرانه
 زویش از خط از دفتر اندازه رفت
 پیوسته لب بریشان کمال و هنر
 فراموش کرد بد و زشت از زنده
 شد لایزال حکام نسخ از نگین
 سواد زی نصح کس بلوغ از
 خرد چون و سراسر اقبال و
 بسر در جناح بدل با ریخت

سازم

سررگور

سلا هم فرو مانده کار خویش
 هر پشت بر تخت و تابوت پیش
 نیلای تابوت برداشت
 نهادید واران نگه داشت
 تابوت چون نغمه در عهد شاه
 جهانی بپایزال دور و آه
 پر پرده تابوتش از شور عام
 نهان داشتدی چو ابر صید عام
 چو شد برده از غش شاه جهان
 فر دیده چون رونقش لهما
 جهانی چو شیدا زان خشرگاه
 کبود و شهبید کفنهای سیاه
 زبسن زانتر حسرتش سوختند
 چو انکشت مردند و لغو شدند
 سران سر پر پیش تابوت شاه
 قتادند بهوش بر خاک راه
 چو ختی نهادند بر خاک سر
 گرفتند تابوت چون جان بیز
 کز شستی ایمان و تن کاستند
 گرفتند تابوت و برخواستند
 چو کشتی بگرداب تابوت شاه
 بلاغش بزیر کان روان شد به
 روان شه نشاه دلسی پیش
 کز روی منزل بود باز پیش
 سبک و روح تابوت شاه جوان
 بخورد سر چو تابوت کردان
 بر تشییع نقش شش پیکار دین
 بنات آمدند از فلک بر زمین
 فلک تا کشد مشکا منزل پوش
 خمید و بیفتاد نهشتن زین
 بدو نیک در پیش تابوت شاه
 سید پوش چون زاب و پیشین ماه

ز مردم ز کثرت و دلده نه
 جهای پیاده و کلاه تله
 قهی خاندنهای کوه نیکار
 چونک فلک اسبهای بویا
 بدست کسان می نوشند راه
 چو اسبان شطرنج در پیشگاه
 بدو نیک میشد دران جویوش
 چو اسباب شطرنج انجام نمود
 فکندند اگر جان برده اشند
 دیدند که دل بر برداشتنند
 قبا و دم چشم روشن دید
 فوایده ساند و رتن در دید
 چو برک خزان جامه از یاد دست
 هیو کشت بر یکم خال پست
 ز سوراخ برن آستینها ز هم
 جلا کشت همچون لباس علم
 جلا بود پیراهن از تار شد
 بگرد ز همان جور تار شد
 ز سر ز آتش دل بچرخ کبود
 همین رفت چون شعله مرده
 توار خاک چو ز پشته خاک
 کس چشمه اش چشم نمناک بود
 دران دهگن کوک بودی
 زنده در دانه ز نیرویم
 فروماند کوه اذادای جویا
 کز آن ناله بگفت یکدم شوش
 صدای دلش می رسید
 بدو نیک نالان دران انجمن
 چو قفس بی سان خود سخن
 بد اندیش خود گشته خورده و
 بجان دشمن خویش نازیک ترک

سپاه و

سپاه و رعیت بدندان و چنگ
 بخود چون پلکان نغمه چنگ
 بتاناز روز غش قد کات
 نفس نی بر تاب و دهان
 ز بس کرد بیچنمان چو چشم زره
 ز کیوی مشکین رتن در کلو
 بنام رخ از پوست تا استخوان
 خولشید چون جام برون
 چو دل در پس پرده اهل حرم
 بران خوش و لرزان فرو
 کس از دانه آن برده آگاه
 هیو بس کرد اندر حرم شاه
 چو در دیوان چو شد شاه رشتو
 شد از شاه و شد بریم شاه
 شد از قصر چو ز غش سنا و
 چو شاخ گل بخلا آن سر فرمان
 شبانگاه کین نخل بند سپهر
 یثیمان ز ولیده موی نجوم
 نمودند بر نقش کور و نجوم
 جهانی سوله و شاه جوی
 نهادند کریان بدان باغ رو
 همان شور و ناله ز آغاز شد
 بروی قیامت در می آید
 چو سودی نداد از کریان خاک
 گشایدش و امن نمناک خاک

بنامان چو سرفردن پیاپی
 بجان کد زانوی کستند دل
 کفتند ناچارش را باین راه
 سوی قم روان کشت تا وقت
 چو افغان خیزان بدست سپهر
 سمرنزل بود تدلی ماه و مهر
 بدقم شیون خفته برپای حمله
 بتعظیم نقشتم از جای حمله
 سپهرش سوی قیض خاک زد
 زشت قضا تیر و مال خود
 چو خورشید در شاک ازین
 بمصوم قدم فروزد بخاک
 ز لایش هر روز پاک کشت
 چو آینه روشن دل از خاک
 برآمد ز تابوت و زنده در خاک
 چو فوری کد از روز افند
 چشم لحد سر بر آسافشت
 بیکدم زین چشم بکشاد و ت
 میطکم مرکز خاک شد
 حساب اصل با فلک پاک شد
 جهان کشت بجان که جان جهان
 بس خاک برین عدم شد جهان
 چو باد قانون آن نهم بود
 بهر جا چو باغ دلی بود نمود
 نصرت هر چشمها مانند
 از این نیکون مهره خالیکان
 همان ماندند کریان و زار
 چو طفلان بی مادر شیرخوار
 جهانی چو رفت آن سلیمان
 سلسله چو چون خاندان کرم بود
 رویدد هر عانی چاره سنا
 ندیدند راهی گشتند با ن

نیز چون

من و چون من از بخت برکشکی
 جهانی گرفتار سوکشکی
 دل نیست تا آفترا ندر ز نیم
 سری نیت تا دست بر سر نیم
 خود کو کزین غصه مجنون شایم
 دهی کو کزین خاندن بیرون تویم
 ز لب ناله ما بگردون رسید
 ز رخ اشک تا رود همچون رسید
 نبود اندرین جو فریاد رس
 کربان چاک بماند و بس
 چو آن نالهانی بلا رخ نمود
 زمانه در نیست میکشود
 چو شاهی زان کتی آری ماند
 فلک در عزی ماند و بجای ماند
 زمانه بیاننده بار خور د
 کصد دست خون زیند عمل
 شهی بر بساط جهان مریزند
 کرشاه فلک در رخسار تاند
 سوتاج از او بغز اقبال یافت
 دلخت ادا و قوت و حال یافت
 صفی بویا بوقیع عباس شد
 نکین بود یا قوت الماس شد
 شکوهش دل کوه دایم کرد
 برویش پشت دل کم کرد
 وقارتش سکون کرد و آرام باب
 غنجد باد بچو شید آب
 ذوقامت سلطنت کشت دست
 زبا اندر افتاده بر پای خواست
 عمارت شد از نو جهانی خراب
 شکایت شد و شک کردید با

جهانلیچین استرم و فساد کویند و پستت کاهی کناد
چنین است ایین لایر جرخ دون کخون کند شیر کد سب و خون
مشوشاد و غمکین ز دور سپهر کشب با فوکین دار دور و مهر
بیاساقی و لبر غمکسار برون آم از سون یعنی خما
به بند خدام سرو از بر مر کخون در میان استله را شام
بکوشیده ساز جوانی کند نغم جامه دار غوانی کند
کداز ماد در ز برنگ وضون بگوم در ختو به بندیم خوت
داستان ز قوت شهراد کا ۴ ۴ ۴ مکار بر سینه دار و جیت
صاگر **سم اسرارچی الرم نصر ز شکار**
سایش سزاوار آن داو راست کفره است و دستور این دقت
بیک نایش چون نویسم صفت موبک شود مفرد اندر دوت
ز فریتش تا نام بیان و روی کشته یک و قام بکوبان
بوصفتر کجوز حدیث از قلم عیان پیش و حرف پیش از قلم
کیا دارد او وسعت و تازش که از هر وصفتر توان غلط
به برهان مجز اند از کنتکو تولا کفت یک شمه از وصف او
خدای کدیگ بر تو به روی کند سنک ازینت تاج و ک

کوشش

کشادش قهر او چون سم دهد مار سخاک لامغز جیم
برجت چوققه ت نمائی کند دل سنک لامونائی کند
چو خواهد سوی خود نشانی دهد چو انجی بدست شبانی دهد
کند صاف از آسب هر کتوری باینه نلک اسکندی
ز برق کدر غلام جابو نهاد وی نغم جرخ لاحای داد
به انکشتی داد آن دستگاه کویهره کار سلیمان بره
به سر پجی داد از زور دست کد آمد بید از هلاک شکست
بنوش قوی باز و دست یافت کخوشه شیده از افق و وی فیت
چنان کند ایجاد در خیبری کد کویدی کسی حلقه بروری
به ان باز و پجی زوری کردا بدست ولایت کشائی نهاد
کد انکشت تر ملک در شت او عدو سیت در عقلا انکشتا
کفتش جام تیغش انکشتراست دل ایندن سنک اسکندر است
شهنشاه عیان نانی که مهر بچکش نشیند به تخت سپهر
خلایقه کو هر بخاوست زین نشیند به مهره تخت اوست
بد و این او ملک نامدار چو کدی که کور در بلدان و
نیزین تاج او شوهری یافتد زهر هفتا قلم هر صفت کرد

۸۹

خرد پست ایند ارای اوست
 مثال قضا خمن طغرای اوست
 عدالت نه زنجیر عدلش پست
 که شاهین میزان عدلش خلا
 کف جوش از بحر پر کوه است
 کلف و رتد و کوهش بر است
 ز بحر عطایشو چو آب است
 کلم سیاه یقینان ز د
 چو کردد کهنه بر بختش
 شود غرق در یاد ارب کس
 ز عیبت که از دست در ^{دین} پستان
 کف ان لکنک موج دریا برید
 صد و یک روز بگر نظر
 همین بنده از شیخ مقلد
 چو در کوش جا کبره آواز
 کند نوزه اش در در خصم جا
 بر پیشم تیغ او بی تیغ
 سر از پیکر ختم چون موی تیغ
 مکتوب تیغ طغرای حکم روان
 مخوان نایزه طومار تحصیل
 اگر دشمنش را سری بر است
 چو کوی آفتابها افکند است
 ندیند ز بهمن جهان این همه
 سوی روزن کس ز قمار سپهر
 ز سر پنجه رایش آفتاب
 شود در تو نشیر چون ^{سپهر} آ
 ازان دایت خیل و اقبال اوست
 ابد باید غنث و اجلال اوست
 باور نك شاه نشین چو شاه
 دمد بر سرش خلك و ان
 ز بر فیض مشران ظهور ^{شیر} سپهر
 نمودی چو صبح نخستین ^{سپهر} بر مهر

در

دلایز پرده تابود نورش نهان
 شدی کوب او چو بلع جهان
 ز نیک اختش چرخ اختشما
 بی شیر میدید در چشمه را
 ز سر بود در باطنش زاد
 بد کوهاره میگرد مشق سیر
 کشیدی چو بر صفتش هو
 دقوش خط هندسی بود
 نکاهی کشد گاه طناج سر
 ز دان نقش پاسک بر تخت
 بدل داشت فخر بر مرد و بو
 شبنم هند در خاطر و رود
 کوفی چو زلف کویان چنک
 ز شوق تمنای چین بود
 بیک سوی غویان سو کردی ^{نظر}
 فادای خیالی ز هندش ^{سپهر}
 که هند است و ایران ^{باد} تر و زلف
 رخ خوب بی زلف نایب کاد
 زابوسی توکان بدل ز نك
 که با خیل هندوش بکند است
 چو در بزکد آتش فروختی
 بر عود هندی همین سوختی
 چو شلاتش عزیزش فروخته
 بی هند چون آتش سوخته
 چنان سلخه مش در لاله ^{نی}
 کشد چشمه مهر دیای شور
 ز نیسان حکش که آمد چویش
 چو بند چشمه کین صد فهای ^{شیر}
 نظیر به جوشید دریا و کان
 ز سنک و صدف کشت کوه ^{رود}
 تو خوشک کردی بجویای خند
 برو بحر شاد دها و نهنک

بفرمان شد جوش ز در حبل سید چون کل و سبزه اذاقا
 هر خوار است از ملک بهر نبرد ز نقش بی مرد در پای مرد
 بکین سیاهان بفرود چهره ز کم شب افروز تا شمع مهر
 قضا و نوق و سفیدی فرود سید بخت شد هر سیاهی که بود
 خط انیم سرور دم تیغ داد سر زلف در پای جوان قناد
 بچاه ز قن حال بخت را ه حصا در کور موی خودی پناه
 دو چشم سید کرده بخوابید ز غم کان بلور در دست دعا
 هر خوار است شب و سستی رخ از کیمی دست ابر سیاه
 سیاهی نهان ساختد بخت کویان شد از بخت خوش ذراع
 ز روی زمین شد سیاهی نهان سید ساخت روشن سواد جهان
 بپوشید لک که جهان از لیسط در آمدن چهارم کرد و شد محیط
 جهان جنگ نام بل است کاد پیاده زمین بود و کرد و سواد
 بی تیرید و غمی حبه سیخ هوا کوه را آب میلاد تیغ
 بجای کل زنی سر سلا چو تیل زره بر میدی ز گان
 شب و روزی که ساز نبرد جهانی بر مردم کیا تا بر د

کشتن زهره بر روی و افلاک و از السلطان امهالک و امین
 بفرمان کوه و سر هر کشتار سان

صباحی

صبحی که شایان سپهر گرفتند درین ازار سطوی
 سد تیغ اسکندر آفتاب شد از بهر با جمیع انجم نقاب
 بی ساعت لغزشنا سر سپهر گرفت از تفاع از سطرلاب
 از این شیند ساعت آسمان فرو بخت انجم چو راک و
 در این بکونی شیند چو مباد دمیل از دم صبح خورشید باد
 دم از کوچ و رفتن زری دمیدم دم نای ز برین دم سجده
 شه نشد بفرورزی از اصفا بر جنبید و جنبید از جاجها
 جهان در جسر مرکب و سر شد فلک باد کشت و ز میز کوشد
 کشیدند هفت آسمان زیبار موایند با عناصر و طاق
 روان کرد این ترک کرد و نشین فلک را چو کردون بوعی
 بساط امهات نبات از کنار نهادند و بستند بر و شری
 بر اسبان نهادند نیز خندان بدید آمدن کوهها از اینک
 نهادند برایش شاه زمین چو شد باد بان کشتی بحر کین
 کشیدند اسب و شود ناسوا فلک را کشت و ز برین راه
 بکشند در آمدند منجهات فلک در کشت کشت کوه عتلا
 ز تحت الشعاع هلال رکاب مدزین قران کرد با آفتاب

بفرمان

بمیزان زمین ماه امور نشست
 به بوی بد عیش به ابریش کساد
 بروند شد در روانه اقلیم
 عیان گشت خورشید از برج
 بروند آمد از اصفهان پر
 شکوه
 ز مریخی صغیر زد شد
 فلک کاغذ کرده کرد شد
 ز مریخی گشت روی زمین بر زمین
 ز روی زمین بر زمین است کرد
 فلک خیمه کند و بهامون نشست
 زمین و بر عای کردون نشست
 روان شد فلک باد ایران
 چو دای که اندر وی افتد نهنک
 زمین هم روان شد در کار
 چو کردی که کرد در روان با
 سوار
 کواکب چشم از پیش راه سپر
 به پیشش روان چرخ کردان
 همین گشت قطب از توقف
 ثوابت ز سیاره مرفت پیش
 روان گشت پادشاه و الا تبا
 زهر عالی عالی نامداد
 وزیران و انای حکمت نبوش
 دلاعتز کارا گهی جان سوش
 چو باد بهار خزان در چمن
 صف اولی خانان لشکر شکن
 نمایان چو اناز صاحب کوه
 رخ و تون چو بدن نمایان ز کوه
 لکن مال مردان با فرو هتک
 دل خشمگین است کوه و پلنگ

چون

قیق ناز ترکان مصر سوار
 بد باوشکی چو ابر بهار
 دلبان قویب افکن قلعه کبر
 همدنغ همچون برق و چون آبر
 چو خورشید خوبان لشکر شکن
 سپردار و تیر افکن و تیغ زن
 سید چشم ترکان ابلق سوار
 بکف نینه چون قدم چشم با
 چو خورشید خوبان آینه دریا
 ز ترکان یکی کرده با آبر موی
 ز خط روی خوبان خورشید
 سپردار از بیم تیر نظر
 ز بیم خدنگ بنان چکل
 ز ره پوش همچون دل کوش
 پر پشت کردون کردون
 دشمنان سپر چون صاعقه
 نمودی از اسبان و مردان گار
 چو کردون ز بیم جلد اسب
 سوار
 زمین از نهیب سم باد پای
 چو تفت سلمان دلهام
 فرو برد کونی بر بختان
 شاور شد جمع سروکان
 بدینگونه بر سمت ری شریار
 نشان داد شرار که
 سوی دولت آباد آمد تخت
 نشست اندر و نقش دولت
 قوی گشت باز و شیشه کوهی
 چراغ نهشت شد بلند از ری
 چو کردید از موکت کردید
 سفیداب شد کرده روی کا
 فیض قدم شد ناملاط
 چو یکسر کل و انکب بن گشت بخار

بی صید دامان فیروز که سبک سنگ شد عزم و سنگین
 شوره و زنی که در صید آوری ملک روز صید شد شب
 شکار حد هفتاد نده نظر که از سر حد که چو آمد خیر
 که شد پور طهور شرانند کنیا شکار یکین بنده شهریار
 سرب ساختیم نثر ناره نغش قلب کشتن ز نغش جان
 تفنگی بیک مهره اش سنگ شش مهره مار و ندان
 نکین را دست لیمان سپرد ز راه چاک ز جیب بود
 برون کرد طهور شرانند بفرمان شاهند روی
 بد فیروز شد بقیه فیروز که چو شد دوست حور سینه
 کوان بپیمناز نهد کامکار برون آمد از خار چون گل نفا
 همین کشت قطب از توقف ثوابت تمام نغز اقامت نشاند
 از شاه و لاتی **ذبح اعلی و سید شمس و محمد قلی**
 جهان چون شد از جارسید چنان کن ندای خلیل جلا
 بتوسل قیصر که عکس جان باد اشود روم هند و سنا
 زیم چپ اندازان موز و بوم دواسید کسوا مقدی صان زیم
 ز غریب سوی شتر چور بکی نام چون صبح لب بر بصر

بهر سطرش از مردی صد بود بظاهر توابع باطن بچو د
 یکدیگر شد نفس و اطلسان طمع کوه قیل چو شطرنج بان
 فرستاده چون نامد را عرض داد ز لطف شهنش رفتیم نیا
 یکدیگر بانام بر امیر د فرستاده را داد و دادش نوید
 که چون فتح روزی کند که کار دصلان نغان و لشران قذها
 چو بسطام ز نغش چندی نغش صوامعلا کشت ز کشت
 سپید لوشکر بند بر نهاد سلیمان سوغا بر آمد چو باد
 چو یک هفته خور شد را بر نهاد بد با کهر کل بساحل فشانند
 ز سر چشمه ایران آفتاب روان شد چو باران فیض از کجا
 بهر جا که گذشت از دست و نایب با بان خیابان شدی و شتاب
 چو از مقدم شاه عالی مکات شاه بر شد جمع سوکان
 بسوی قن کااه شد بسیر نشان داد شران که بد نغش
 روان کشت سوی که بر شد ره حویبت آمدلا شهد
 نمایان چو شد مشهد انور شد ز خاک طوق بر شاسک شش
 پیاده پیلو فسلطان دین روان کشت خور شد روی
 بهر جا قدم می نهادی بقال سوزش منی بدین شرایمال

زهر نقش کاوی فیض ^{صفت} نوشتید منسوب یک کشور است
 بمشهد در وقت و شلکا ^{سیاب} نپایان معراج و کشف حجاب
 بحسن آمدن کوه تپ جلا ^{بسرچشمه شد غصه و زستانه} برو عرق شد فتح روی زمین
 چونهاد بر استانش جبین بدستش نهاد ندان هر دری
 کلیدی فی فتح هر کشور ^{سد} کد شاه رسل از عرش مجید
 ازلان و عهد شد با نویدی ^{کتاب} کد در کعبه مولود شاه نجف
 دران کعبه طوفش فرود آمد ^{کتاب} بیانش او هفت اقلیم را د
 پس از هفت شوقش ^{کتاب} رضا کشته خشنود از اوج ^{ضا}
 روانگشت ازلان قبل احوق ما ^{رضا} رضانا هر دو عالم بدست
 شد بر سر گاه دولت نشست ^{نگاه} همین داشت حق پاس نقل آله
 چو شب شد سوی خواب کشید **توبه نمودن بحسن سلطان خراسان و دخول ماه مبارک رمضان**
 چون کوه کن حسرو جم سریر ^{شیر} دلین قصه شیرین روان کرد
 ذنولاید دد کلک شاپور ^{شیر} ز صبح پیمان پیش طاق سپهر
 جهاندار شد دای قهر کورد ^{شیر} به معراج توفیق سده نورد
 به تقوی و صحن رضانه ^{شیر} بی سخن آن کعبه کوه فرخاند

نهادند در کار

نهادند در کار تعیین دست ^{نهادند} وزان کار نقش و دو عالم نشست
 ز این خاکد رنگ کلنا رشد ^{نهادند} فلک کاشی سپید بوار شد
 پیش ریخت فیرونه چرخ رنگ ^{نهادند} کلش و میانی و فاد زهر سنگ
 برای بنایش بطلت سپهر ^{نهادند} کج مگر صبح در آب میگردید
 فرود کلش رفت آساق ^{نهادند} قلم نقش بدش شد و لوح فرش
 خمر لاجوردی تخی شدن رنگ ^{نهادند} ازلان طاس رنگا کون رفت
 سر عرش بر کریش بر فراخت ^{نهادند} دویم کعبه دایت معون ریخت
 چو کرد یلغوشختی ز رو سیم کل ^{نهادند} بسیم و بنه کرد هم بود ل
 با اصحاب شهید ^{نهادند} زین کج داد ^{نهادند} چون نقش زولان ز نمودش سوار
 شد از لعل و باقون ^{نهادند} دزد و زمین ^{نهادند} بسط زینش چو تخت نیکین
 ز افشان از چندان ^{نهادند} دوازدهم ^{نهادند} کد شد کوه چها کوه کاز ز
 سوی خائفاسم ^{نهادند} وز دشن ^{نهادند} بنود سرچو ستاره بر آسمان
 چو نور مدرو مهر ^{نهادند} اذیام ^{نهادند} و در ^{نهادند} همین ریخت بر خافا سلیم وز
 کهور از چندان ^{نهادند} بلا نشور ^{نهادند} انت ^{نهادند} کد کرد بد دانش ز کوه کران
 چو خورشید ^{نهادند} و مساخت ^{نهادند} پر سیم ^{نهادند} ز ^{نهادند} کفش کاسه چرخ دیدن ز کوه
 بشرق ز رخسار ^{نهادند} میزد ^{نهادند} چو مهر ^{نهادند} بنفرب مدرو زه بنو و چهر

شب و ماه واقعه افزود و جابه شب و روزه شد و روز و خورشید
 نبرد خیال شواب و طعنا هوس نقش نادار میزد ملام
 نمیشد دل از حال خورشید نشاد کز نقش ششم ماه میزد کشاد
 هوس و پیمان روزه شد نمود کسی مهره شدند بیکجا نمود
 کشاد دل بستگی شد بدید بی قفل دل مهر لب شد کلید
 دهان مهر وجود و در اول فراز دکان بستد بود و در خانه بیان
 در فتح مهر لب میکشود در فیض با حلقه تسبیح بود
 در آن حلقه شاه و سپاه و عجم بی فیض صیاد و صید حرم
 نبود اندران روضه سی روزه کار بغیر از ضاجوفی کرد کار
 چنان دولت روزه قرنی گذشت بی روزه یک روزه و بی روزه کشت
 کزین گوهر عالم افزون ماه شب عید شد خضر در و نیترو شاه
 در این سینه میدان کرد انبیر بیوگان ز در فلک کوی مهر
 سوی بار کوی چون زمین از فلک زشادی بی کوی چو کمان فکشد
 جهان فی شادان روزه ماه و سال تسلیم یک گوشه زان هلال
 چنان صیوم سفره کست در مهر فرو بردن حور و های سپهر
 فلک قرص خورشید بخوان نهاد در روز بر روی روزی کشاد

دهان

دهان غنچه بر گل روی بود کد کوئی دم صبح عیدش کشود
 کشید از بوعید شاه جوان ز مشرق مغرب چو خورشید خون
 بهادر کم دست احسان کشاد بر خاد و گل این چنین رنگ داد
 سپهر شد چو گل کبیر سیم و زهر چو خورشید ز غمشاند انبیر
 قدیم سخنان زور آرمای شادان کبیر چون ترازو
 زافتان ز لعل و در ثمنیت چو روی پتان کشت روی نیری
 سدا سوسپه را چو روی امید بیم وین کرد سرخ و سفید
 کورداد چندان بصاحب هنر کچون رشتند شاد پای بند
 چو عیدی پشادی پایان رسید دم صبح نور و شد شام عید
 بعزم سفر آسمان سوی شاه اشادت نمودی با روی ماه
 سپهر از پنج جنبش آفتاب نهاد از عید اعلی بنای
 همین جت شب چون شب عید بعزم سفر شد دم صبح کاه
بوی و زهره باد شاه بیع سکون و توفیق طرقتار روی هم این
 چو صحرانشین سپهر بلند سیر خانه شب بی کوی کند
 شبان فلک بلا فوطو رشید عیان شد ز دود آتش و فواید
 بی کوی شاه سپهر افتاد بر افروخت صبح آتش از کوی

چو از بحر آب آردم کز نای زمین بر میدورد آمد ز جای
 زجا اند آمد با هنک ساد زمین از خیب و سپهر از قواز
 دوامند چا شاه لشکر بکین سحر که جوخه رشید و صبح بکین
 بلهسان نمودند زین استوار پلانچشم شد پیشتر و گوهار
 نهادند بر او ش شاه زمین ز زمین کوهر ز موج دریای کین
 کشیدند سبزه برین شد سوا جوخه رشید تا با این صفا النهار
 شد از نظر حق عرش زین کایتا دم از قاب قوسین برین در کاب
 شه شاه دافع ملک جهان عیان شد چون چو کان و کوی عینا
 عنان سست و ثابت قدم شد کافرس بحر و کوی زمین شد جیتا
 زجا اند آمد سوا سرجه کاب بهم کرد ستار و ثابت قران
 زمشهد و لاف شد شکایتا بر آمدند در دریای نور آفتاب
 سوا سرجه جهان کرد لشکر گرفت ز زمین ز خاک آسمان بر گرفت
 فلک زافت کرد پوشش دوی زمین چون زدن مرد پوشید
 شد از جوخه اسبان زین سوار چو اسبان سرکش برین سوار
 دوامند ز چاپش بر پشت مرد کف خاک و لکشت انگشت مرد
 هجوم تفکی جهان کرد تنک زمین میل بر میل شد بر تفند

زین نور

زین نورک و قوب قلم خورش زمین هفت در با شد هفت جوش
 ذاه جهان گشت دریای کنگ فتنک اندر او قوب و ماهی تفنک
 بیابان خیابان شد از نیر و ما سپهرهای کلک و کل و نیر و خا
 جوخه رشید و می زین نظر زدی موج از تیغ و تبر و سپر
 زبید قضا جهان گشت تنک بصد نک شد از خیم نیر و نک
 چو از سایه چتر شاه جوان طوق گشت هم از آسمان
 همان گشت این زریه طناب ازان سایه چو سایه از آفتاب
 شد از صد زین بر لای نک در بسوی سر پرده آهنگ کرد
 حد شد از قدم شاه چون باز کا سر پرده چشم و نور نکا
 زمانه نوای نوی ساز داد اذان پرده این زین پر و زفا
 که قصیر ز قصور اندر افتاد خار دوا فکندش از انطاق دل و کاد
 سرش شد قوی مغز و اقبال و بخت سرتار گشت پامال تخت
 شد از کوشش و در چرخ برین نکین خاندانش قیوم و لوحش نکین
 زخا اس بداد افتاد و کشا د بیکدم زدن در اد عالم بیاد
 براهیم را آذر بخت مرد برود آذر و دم با خک سپرد
 فلک تاج و تخت و کیکی کرد تخت بدست امانت بدیری گذاشت

انواعان گرفت و بدین ملائک
 نذران کشت نمکین نذرین کشت شاد
 زهر کامکاری که بر کشت بخت
 کیزد ز سر تا جش از پای تخت
 چون جاکنه صاحب کثورت
 امانت کرای کسی دیگر است
 بود آفتی در شب دی جهان
 که سر کشته نزدیک دارد کان
 بنزدیکش چون فتنه و فون
 بیارود و مارش دم با رسد
 چو امانت قیصه آمد پای
 سوی خواب که در خواب شید
 فلک مهنه هر جهان تاب شد
 در آن بخت لیلی خواب شد
 شه نشو سلطان این حصا
 بخوابید و ستاره شد با سر
 شک خواب با دام چشمش
 دلش را بچو خواب در خواب شد
 با سودگی تا آخر گاه خفت
 دعا پاس می داشت تا شاخت
و در آن وقت که سلطان در خواب بود
 جواز موسی مهر شد کوه طو
 طوق کشت بختی ای این ز نور
 سر از خواب برداشت در
 روانکشت مور و سلیمان بره
 شد از نعل کلکون شاه عجم
 برویوم جام از شرف جام جم
 روانکشت چون مهر بر صدف
 سوی قلبگاه خراسان زمین
 هری شد چو سایه چو زینا
 چو کاز از هر روز در یاز ماه

نظران

نظرانک شد بر اختر جهان
 زمین را نجم چشم شد آسمان
 ز دیدار شد دیده آفتاب
 شد از آب حیرت چو چشم حباب
 مکان در هری ساخت شاه
 چو فیض خداد در فهم آسمان
 چو از پای تخت شاه عجم
 هری با پاشد بدولت علم
 ز فیض قدمش شریک خواه
 سرفراز شد تخت و آسودگان
 بی همدانند شهاد ادروی
 زهر به خیالات سر ز چووی
 بدینم اندر آن سازده بود
 سر او از او از ترک تان
 بی کوشمال مخالف بشاه
 نمودی پس پرده طن بوداه
 در جاده قانون نمودی تا
 نمودی باندان را بل حصار
 کجا خبر بزه تیر بر تاب داشت
 بکف عود نخچر ز مضرب داشت
 کند زهر تار و چنگ
 ز تیرنه شدن با هنر چنگ
 زمین علم بود بر پاملام
 دم تیغ می راس پر بود جام
 چو ناسازی آغاز شد
 ز جای از شتاب اند آمد ننگ
 بفرموده قبله گاه جهان
 رواند شد سوی بیت محراب خنگ
 کدحیت نماز افغان بخت
 ز ندر هم آرد بروش ز نیست
 ملاک هری شد چو باغ
 سوی بیت از انکبوت محرابش

شلا ز کوشش دور چرخ برین نکین خاند اش قوس و لو خوش کن
 نگاش بدافنا در کشاد بیکدم زدن داد عالم بیا د
 بر اهرام را از ریخت مرد بود از روم با خور سپهر
 گویش و در کلهها ساخت زهر در تکلیف پیش آمد بید
 بسنجین عزم و دلای در دست همین راند و میرفت تا پای بیت
 وزین روز و شب روز شد آ ^{شاه} چو خورشید چشم هایون برله
 هری چون از آن مرد و هر هفت بی سیر خورشید عالم نور د
 نمودند برین رخس هامون ^{سیر} نهادند بر کوه تخت سفد
 چو از صبحدم از دم کرتای سپهر و ز میان اند آمدن ^ی
 دهم دم نای شد باد شل شلا ز رزه بحر الکن ^ی
 پرا ز جوش شد چشم سار چیک جمادات حیوان شدانک ^{نیک}
 روانکشت هر چیز بر پای بود دادمند جا هر چه بر جای ^{بود}
 دلبران نهادند بر اسب ^{کین} ز زمین پاید کردند و راج ^{کین}
 بر رخس اند آمد شه شاهیت روان شد هم چرخ و عقل ^{خفت}
 برون شد ز دروازه شهر ^{شاه} عیان کشت هم غزه هم سل ماه
 جهان کشت بر کوه از ^{کین} مرقع شدن مرد کوی زمین

زمین

زمین شد سپهر از بلند افتاد ^{مرد} دلامد همک زمین آسمانست
 ز مردان و اسبان زین اسب ^{مرد} عرابه صفت بود کوزان کرد
 ز کوز سواران سمک شد سمک شد از جنبش باد یا حشر خاک
 تو کوفی که کردید کوی زمین زمین کرد کوی سپهر برین
 فلک تا رود در پی شهریا ^ر شدی چار پای عنامر سوار
 به راه خیل ایران کوه ^ر زمین کردی از پیشتر رخس کوه
 رود تا چو کردش بموکب ^{زمین} نمودی ز کرد برش چرخ زمین
 ز روی زمین تا فلک کرد خاک جهان فاع از چار عنصر بخاک
 زمین دلاور کشتند آینه دار ^ر دلبران نمایان چو عکس از غبار
 پس و پیش مردان زمین از ^ر روان کج باد او باد پای ^ر
 چو خورشید و اجزای یکدگر ^ر روان بحر بر کوه و کان ز ^ر
 سپهر برین باشکوه از سوار ^ر بسط زمین از شوق مایه دار
 عرابه بی توب بود بیچنگ ^ر چو موی کدآرد بساط انهنک
 در و دشت از تقوب ^ر تل و پشت دشت در و تقوب کوه
 همین چست هر جا سپهر ^ر نشان بی کوه همان زدشت
 زنجی بود بی راه و راه بر ^ر زمانه بر به راه میشد ^ر

جهان تا گذرد داشت لشکر گذشت
 شب و روز شید بزرگ کون شاه
 سپه چون رقوم مهند سر نهاد
 ز غلاد رفیق سپید ز شام
 شکست افکن ای باوقینک
 کعبه باده ام کشور دل شکست
 بیای دلای مهر کردون تخت
 چون صبح از نردل سخن ساز کن
 زبان ماه نو کن در این تخت
 ز شاه که هر ماه مهرش کلاه
 شه نشاه عباس فیروز تخت
 خرد دام صیادند بپراوست
 ذکاوی که کھواد کردان نهاد
 فلک که کند شوهری انتخاب
 بی پای انداز تختش بر بر

*توصیف خواب کامیاب در خواب
 سینه بکان همانا
 صدگان*

برد نعل سبش بجای درفش
 محیط است که قلزم جو دروی
 بهشتیست بکشوره بر جویوب
 جمال و جلالش ز جوق کامیاب
 کف اوست سحری که گاه از کرم
 بز دینغش از کوه و دریا شکوه
 ز ندوم دودم تیغش از لب فتا
 رخ ملک از لب تیغش نکوست
 کند تا کبیر و دودم دستخیزد
 کند که نثر از غوره استخوان
 بر پشت کانش قوی چرخ پیر
 کندش ز بدخواه در روز نیکین
 کند جای نادر دل خصم وی
 بجکش بچرخم خصم درشت
 شهادت شمع با بود چون ملام
 قوی بیخ اختار بر پنجه برات

بد پیش این سپید از زهر پیشش
 جابجاست جام و تلج و ک
 ده آکشتش از زهر دور و هشت
 بی خلق و حق سایه آفتاب
 نیکین بخشند از فلس ماهی حجم
 کرد در قبضه اوست دریا و کو
 ز طوفان اشق ز طوفان آلب
 که زنجیر و ایند در ملک او
 بزنجیر جوهر دم تیغ تیز
 صف خصم چون رشتن کشتا
 برد جعت سهم تیر شولسیر
 کند صاف روی عروین برین
 سناز بر سر بنیزه بال چو ف
 فلک ز اختران میکند درشت
 ملام از بی شادیت تلج کام
 مرو مهر چون نخل در پنجه برات

توفیق یزدان در این انجمن
توفیق چشمه مهر و کورون
بهر جا بود با قوشاهی و روزنگ
بفریزی رای و فرهنگ و
بود دشت نامور آنقدر
عدویت با این چنین درشت
صراط حساسته و خوبه
نتیج دوروی قضا و قدر
دهد چون نشان آن سنان
سخن ناهد و صفیغ
چوبر صفیغ ز مت نام رقم
قلم تیر کور دورق کا و زار
دهد بهر زمت بهر انجمن
کز این لای سپه ز چو در قدها
بکم شهنش سپه فوج دست
فلک در فتر عرض لشکر کشاد

برای

ببای کز لشکر پنجمار
ستاره بلی شمار سرات
سپه عرض میدید شجرت
شهنش چو خورشید در کجا
فروغ دید لشکر جبر و حیا
بیکر فتر شد عرض بر شهر با
سپه دید چنانک شکامیبا
چون برین ز این تو سنزل نیک
در این جیش شد بر کین شایر
باین نیم مالیه صابون ماه
فکر موی این نسید خان کشت
بشام امد این مالک شب بدید
رسید نداد جوش صفای مهر
بد آمد کد شد سپه خیل خیل
ستور جهان شد سوی باد کا
بد خوکاه چون دل آتش بر باد

همه لشکر پنجمار

سید چشم انجم سودای هند بدل خیل سیاه دارای هند
 ره هند شب خفر مریم بود شب ایمنه کشور هند بود
 نراری دم باضان پیر و عجات شب از ستاره هند و ستاره
 سید دل شب از عباد و کرمیای بی مردمان چشم بندگی خفا
 بخواب دل ایران چو پیل و مات همین آمدی ملک هند و ستاره
 خیال شه نشاه چون آفتاب همین دیدن خیر و شر و خواب
 در دل خواب کز وی بود در شب همین داشتش چنانچه بداید
 حرکت نمودن شهر را بر جاندار و گمان بر سر قوه قدرها و ملاحظه نمودن
 و حصار و حصار و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن
 و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن
 عرب زاده شب همیون کردسان ز صبح از پی ناقه شب جهان
 جهان سر بلاد فلک سیر مهر برون آمدان سبز و زلف سپهر
 سلاز کرد او کوی کردان نور درخ ماه و انجم نهان زیر کرد
 ز انداز سر پندار شهر مهر بر آکنده شد کرم و میش سپهر
 بهند شب آمد مهند به دید نقاف فلک نسطایو پرید
 باندا ز هند شب از صبح و مهر کلود شد و عوب بار سپهر
 جلود از شهر نرین بر ابلق نهاد نمود اخترا دی از برج بیاد
 بصبح نخستین شد کامکار و صبح پسین کشت ابلق سوار

نشند

نشند بر لب سردان کین ز شب دین و طگون شب ابلق نرین
 سلاز نرین مردان زرم آتای دم صبح محشودم کز تا صبح
 ز یاد دم نای برخواستند چو بر بنیان خاک ان باد کرد
 دل خاک آبل ز دم کز نای چو آتش ز یاد اندام ز جای
 زمین پر دل از سر و نای شد ز کلاهی مردان فلک مرد شد
 جهان بجهت شد با سیر کین بصد دست داد آسمان و زمین
 زدهشت دو عالم هم داد و ست یکی شد هم خورشید و زوالست
 زمانه سوی اصل چو عتق بود زمین کشت آسمان کشت دود
 چو آبی کرد روی دی کز نای چو شید خاک و در لاله جای
 روان شد سوی در سحر کیم روان کشت در بابا آهنگ کوه
 در آمد بچشمش هر حال و سنی که بی ناقه دشت شد کوه رنگ
 شد از چشمش آب و جوش غیا زمین با در پیمافلک خاک کاس
 شد از کرد کردان جهان کز تا روان کشت کج فلک ز میر خاک
 شکستند کردان کیوان شکره به پیک سم اسب سندان کوه
 نمودند صوبه و مکان خشمناک چشم کوه هراس ز چشم خاک
 شد از زمین سلاز نقطه سم توه زمین خند و ورقه و میل کوه

زمین کاسه سیم بر انکفت کرد
 زمین خاک بر کاسه چرخ کرد
 سدا کاسه سیم در ان کت و قد
 زمین چرخ و گردان کاسه
 چو که در دم کاسه کرم خاک
 برون رفت ان این کاسه کرد
 فلک بر پر کرد اندران ترک تان
 نهان کشت چو صحرای خاکیا
 شد ان سبل آن سپرد ریاشکوه
 زمین آب و کف بر سر آب کوه
 شد ان چو ش آهن و فلان در دم
 زمین کوره چرخ کورنده دم
 دل کرد ستلان ستان بر شین
 تیر و فولاد و نو جوهر شین
 نمودی چو شین در ان داد و گیر
 جو جوهر تر فولاد چشم کیم
 ز آهن بیفتاد بر هم ز کسب
 بچینم چو چشم زنجیر و کسب
 ز فولاد چو شان روی زمین
 بتل ایند آسمان آهنین
 ز آهن جهان کوه در میخ بود
 کد بر چو شین و کز و پرتیخ بود
 ز پوشان این پر دلان فوج فوج
 جو سوهان آهن زرق و برق
 جهان آهن نهان کرده چهر
 بدیدار چون ننگ ان آهن
 تر از چشم سار سار و جوی و سد
 بی روی سینه و سر ساید
 ز چو شین و ان قلب آینه دار
 زمین صفا آهن صفا کار زار
 ز شمشیر مصری هوار و ذیل
 زمین سیم و میل و نذ ان ذیل

بعضی قریز

بر فل ان فلان کور چرخ برین
 ز ره پوش ان فلان سبان زمین
 سوا ز خود زو مطلع اقیاب
 ز ترکش مگر آشیان عقاب
 بچینک داند جان زنت
 بکیش یلان مرغ تیرانجیت
 زمین بر پر پسته دشته زمین
 ز نایزه فلک دامن خوش چاییت
 سوز نایزه در آسمان جای کیر
 فلک کشته سنک آسیان نایزه
 بگرد سرخو بر ویان کرد
 بگردش سپر چون روز کرد
 زمین کرد بر با علم روز کار
 فلک کشت منصور و یار زار
 نمود از هر جسم الله هر ننگ
 صفش ان پی ان افخار روان
 روان بچ نوب ان پی کار زار
 چو بیج آب کابل سوی قندها
 زمین کیر کاوان عرابرتوه
 روان بچ دریا کشان بچ کوه
 بگرد اندرش کنبند لاجورد
 چو بر دره آسیا سنک کرد
 ز پل درنم پیش انبوهها
 چو روز قیامت وان کوهها
 ز پیلان ز جک جهان پر شکوه
 زمین غرق موج دریا کوه
 زموزان هیوانان زمین پقطا
 فلک بر شتر کرده نوحه بار
 پیش کا فیروزه آسمان
 روانا بر دریا کاش و صحران
 زمین را ترانزار کرد و نسته
 گل ان پی توسن چرخ کوه

کتابی اسباق در زمین کاه
 روز سه بود این پیش و نظیره کا
 لکد کوب اسب بیک هر کسار
 سطرلاب کردان فلک فلک
 بدعوی تخیل بر چرخ در زم
 برآورده سر سر پلدار علم
 همین براند تا شد عیان قندهار
 سپه کشت جوئی طوفان حصار
 قضا سوره قبل بر قلعه خواند
 فرس شد سوی خانه قبل راند
 به طرف آن در صراط هم کوه
 بهر حلقه بستند چون لنگر کوه
 با هند کجای بانک نای نغیر
 شد از هر دو رو هم در چرخ
 زین بانک کوس و دم کتر نای
 فلک شد ز اینان برین کوفت
 دهن را در سرچ کردان فلکند
 زین را زیند باده بر و ز فلکند
 زین ساز با هم آواز کشت
 کردی فلک کاسه ساز کشت
 عیان کشت بچنگ ازان ساز چنگ
 نشیب و فراز سپهر دورنگ
 دران قلعه کردان ساز کوس
 کرد کوه هند و کس اول کوس
 دل شادای از نسبت خست
 همین در بزند ان دم از هر دو
 زیند و نغی و ولت روسیاه
 فریاد جویبار از نغیرت چرخ
 زیند و نغی و ولت نغلت
 ندانست دولت کرد و ولت
 چو نخل در بر رخ دور بیت
 سیاهی بد کند ز نشست

سیاهان کشفند جادو حمله
 چو سوداگر در طبع کبوتر قمار
 دلبران هندی ز دیوار روز
 سیاهی نو زدند چون خوی س
 ز هندی سپهر باره بر نشاند
 در در و در خانه مور شد
 حصار و در و درشت پرچین کشت
 بگرداب دریا هم آغوش کشت
 سوز خلق بدستند بر یکدیگر
 به پهلوان درو چو چین بر سپهر
 چو در دل سیاهی ز هند کشت
 بخون بریزم درم چو چشم سیاه
 بنائی کردان بر آورده سر
 چو کوهی کما برش بود بر یک
 حصار دی پناه حصار جهان
 دری از ک ز قلعه آسمان
 ز نار بر آرزو کند کین و ل
 طلسم درش عقده مشکلی
 زمین را ز بر چش بزرگ شود
 فلک دلاز کشت سپهر قمار
 دو کلا ازان قلعه کار سپهر
 دویم آستیان حصار سپهر
 دری هفت باروشن فولاد چو
 فلک کوه هر هفتش از هفت
 ز بالا بترابن کیند تیز رو
 نمودار چو در کرد کانی ز کو
 نمایان ز پایانش خورشید و ما
 چو کم شب فروز از قمر چاه
 از کشته کشته منطقه شد
 ابله و این پایه خند رفت
 مگو خند کوه ادا پیشه
 پی شایر بر فنا پیشه

بچطی که ملاح بی سر سپهر در او نکر افتاده از ماه و
 تینی در آورده کوهی بد مر فنی که نهان چرخش اندر شک
 ز طوفان نش اندر تنور سپهر فاده در اب آتشین فریغ
 دراز خندق و باره دیدار توه نهنگان در یا بلکان کوه
 مران لیسر و در روز شوار مران باقی است سراندر کنا
 دراز خندق و باره چون دید شاه چو خورشید در کوه و در بحر
 بجوش اندر آمد چون دم جهان زمین کشتی خیمه شد با دبان
 فلک پرده در شد زمین پرده دار جهان پرده برداشته و در
 بفرمان از همه کشور کشای نمودند فلان و لایم بیای
 سوا پرده میگرد بیا سپهر زدی خیمه میخ میگو قفسه
 ز تیرک کل خیمه بر شاخصار شکفتن کوفتی ز کل بیخ خار
 بدشت و دران خیمه های کزین شکفته کل فتح روی زمین
 نر بالای چتر شد ارجمند زمین پرده ز آسمان شد بلند
 کل چتر عباسی شد چو سپهر نظرگاه عباسیان سپهر
 بی انجم لشکر بیستمار زمین کشت چون آسمان پرده دار
 زمین پرده در روی کوروش کشید ز نو عالمی کشت گویا بدید

جهان عالمی مخرج چشم کس سول پرده و مرده مان بود و بی
 ز تان نظر آتشی رشتن یاز چو گردان هر پرده میدیدند
 طناب نظر تا چو خورشید فکدی مرو خیمه میدیدند بی
 زبیر خرم و خیمه کردید آن نهان کشت گردان چو در پرده دار
 بی جستن با نگاه سپهر سر هر پرده می کشت مهر
 زبیر بود خند سوی خیمه ستاره نشان کرده میرفتند
 چنین بود تا پرده دان سپهر نمود از افق پرده شرم مهر
 ازان پرده افکند بر رخ نقاش سوی خیمه ماه شد آفتاب
 چو شد شاه گردان سوخت خویگاه برون آمد از پرده شبگرد ماه
 بی پاس داری نمود بیخ زهر سوسر پیشکان بیخها
 شد از چشم آب کوکر ماه جهان چاه نطف سفید و سیاه
 سبک کشت چشم سپاهان مهر و دان تیره شد روز کاتبها
 گرفتار بوقان زرد و سیاه بجز چنگل زچ مدحوق ماه
 بی مردم خفته شد پاسدار طلال پر چو مرکان بدشت حصا
 بهندوی شب کشت در دشت و بلوغ مقابل قرلباش شمع و چراغ
 ز شمع و چراغ ز نه تاب کشت کلستان سدر و و دشت

شد از شمع چون تاقان و مرغ
 جهان بیده طلب از رخ کسود
 شب تیره هندوی در کف چراغ
 بنعم و چراغ اندو جان بظلم
 زین کشت بیداری و هوشتیا
 ندید انقدر دیده آلودگی
 قزلباش از امید و هندی
 در این آرزو میزوی دیده
 بی پلور از شام تا صبح
 بریدی ز بر چشم شب بر خواب
 همین ز اشت شام و دم صبحدم
 همین کشت سیاه تا صبحگاه
 بیک چشم بر دم زدن به خواب
 نکر دید در خواب تا صبحگاه

در میان استراحت نمودن مسدود نمودن و جلال و کرامت میان قلمه را
 و قلمه بری و دردم و قال و زهار قلمه است و بر دلان و افغانان و تنگ
 و پراکنده شکر فکن ایران و بوی تلخ و آمدن سیاه بدگاه شهر بارگاه کنگا
 جهان کبر کشورستان

بمورد تیره

چو در تیره چاه شب بوسا
 شک چاک نرود و ز شب کز
 در پیچ و ناخن این شوره مرد
 شد از سیخ صبح و قفا آفتاب
 شبان شبان چشم ز گرم و سرد
 تن ماهی پشت کردان به مهر
 چو تنان نفس اندم کز نای
 چنان کوک شد مانند شسته
 فلک را نهیب دم کز نای
 چنان کشت از نای و حصار
 ز نور و نعلک در پرواز کشت
 ز هندی سپید سور بچو شد
 شد از آتش کین چنان تیره
 هوا شعله کشت و شر جرم کتا
 چنان جوش زرد آتش کیند باب
 همین خواست شد کرد در قله ها
 دم صبحدم زدم ذوالفقار
 دو دم بود میدان افق تیغ بهر
 دم کز کز ادرینه میش کرد
 دل بره چرخ کردان کیاب
 کب چرخ و آب در شوی کرد
 بزردی ز نای جوش برفان
 سهر و زهین اندر آمدن ها
 کد شد کوک این ساز ناسانکا
 چنان کرد کردان کرباد آسیا
 کد شد نای و یون در قله ها
 سوا پرودها پوده ساز کشت
 بی ماتم در سپید پوش شد
 کد شد سایه ایند از صم نور
 فشان آاب بر چهره آتش کنگ
 کد شد کرم شب باب تیر شعله
 کند خاک برفرق بی حصار

چنان کشت از هر دری خشمناک
 کز فلک خور این مشت فلک
 همی دید در عصم کردن سپهر
 بخشمی که بند سوی سایر سپهر
 بی سبب فتح نوی زمین است
 دو ابو کوه کوه و بر چوین
 ز چهار بزرگی بی سبب خواست
 شلا ز هر مقامی بسی شاعر است
 ز هر جانی شد سری سینه دار
 فلا طوز بچم رفت و عیب بغداد
 دینیه دروان شد سینه سرینس
 همه در عدد ریا بکوه در
 بهر خلوتی سینه آشکار
 بهر خلوتی صوفی چله دار
 شدان کنند ز سینه در دست
 عباد دشت محشر بزیر زمین
 دنان ز هر سبب چون مهر جم
 بخش بر روی زمین شد علم
 بر اطراف آن درو طبع جنگ
 فلک بوزر میان ریخت از سینه فلک
 شد از سیر سینه دشت کین
 بر از برج از سینه روی زمین
 نمودی فلک مهر و مهر ساد
 حواله ز هر سو بر افلاک شد
 فلک ها و ن و دست خا کشد
 زمین بر فلک ناخجلد زجا
 ز هر سو حواله نمودی عصا
 شود دست تاپا در این هفت پیل
 زمین از حواله بر آورد میل
 حواله کشت از سر نه عصا
 بی سحر آسمان شد متار

حواله ز چرخ و زاختر کشت
 زمین را با ماه و خورشید کشت
 فزان حواله بر کبر و د ا ب
 زمین فعل بست آسمان بر مناب
 زمین از حواله وزان سبها
 فر و شد بخوشی و در آمدن جا
 شلا ز توبه و سبب بقصد عصا
 کف خاک و دست قضا بخود
 سوا و از توبه بر کوه ساد
 بر افشاند سورا نشیب و فلان
 زمین شد کله سوز آسمان
 کان فلک شد کله کمان
 کله ز هر سو سورا ناز شد
 نرس یازی کرد کان ساز شد
 پرا ز کوه کان شد کان فلک
 پرا ز غرین شد کرد کان فلک
 پرا ز تیر شد تر کش آسمان
 زمین از کان کشت برج کان
 عقاب خد نک اندران کز قمر
 بر او در در بیضه کیش پیکر
 کانها بنه شد پی کی و داد
 ز غوس قمرخ تا بر روی یار
 بر او سخت از قبضه تیرها
 ز تیر نک تا خد نک قضا
 شلا ز تیر با دلف زمین آسمان
 کان فلک تیر را شد نشات
 ز در تیر بخت هند سیاه
 چو باران نیسان زابو سیاه
 با حوا بقیلا ندر از در و کبر
 روان کشت طیار با بیل تیر
 زمین تیر باران بطوفان کشید
 شلا ز کشتی و تیر طوفان بدید

بله بچرخ از دو جان بدخوش
 ندانم ز يك بولاش ان باد خوش
 ز بس بصل کشت کردان چو نيك
 بزان فلک شد ترک چرخ و نيك
 ز بس کشت غوغا بلند از جهات
 مولود شد ساقط از ان جهات
 ز بس رفت از پرده بیرون خوش
 صدا از بس پرده آمد گوش
 ندانم سیه صد جازه بچاک
 فناس برود کرد ان چپک
 کمین کرد بر هم نشیب و فراز
 فلک چاره جوید نه بر چاره
 نه مین ان چرخ افلاک بود
 فلک بر سر کارش خاک بود
 شد از پشت تا مفرز بر زمین
 عیان صبح میقات و روز پیمان
 قیامت ز هر برج و توپ بشود
 بهر سیه طوفان توپ تنور
 وز ان قلعه از آتش افزوخت
 که شب بار سازد بی سوختن
 چنین تا بنام از قیامت کشید
 چو شد شام صبح قیامت دید
 زمانه بدلیخت تیغ خط
 بتاریکی افتاد بر نظر
 ز پناه چرخ و فلک دار شد
 جهان زنی و آرم حوار شد
 بر مردم پرده دیوار کشت
 خیال بس پرده جان دار کشت
 بی طالع قلعه در دشت و فراغ
 شب تیره میدید بر فال چرخ
 جهان سوم از چو فلک کشید
 بی چشم شبه زمان شد بدید

من

شب تیره از ان شب و فراز
 چراغ از آتش قند ساز
 ز بس شمع دشت و چراغ اصحا
 صواختر اکین ز سر دشت ساز
 سخن شمع را سر کن شد و کلام
 بی خبرین از آتش خوش ساز
 ز سبب بر ان جاه نشیب جهان
 ز مهتاب از ماه نشیب جهان
 نغوب و فلک بر کوله هوا
 بر آورده بر عقب و از دهها
 فلک ز پر و بال از بلا و زریب
 ز میوان چو فلک بلذ چشم شیر
 عیان بخشید ز رو دشت و فراغ
 شد از زبیر چو فلکان بر داد
 شب تیره هند و آتش پرست
 سراسر جهان کشت خرم و هوا
 زان شب چون وصل داشت پیکار
 بلانرا چو صیاد شاهین و بان
 بی صید بخوابی خویش ساز
 بی مردم دشت ترک انحصار
 چو ترکان پیاهندون پاسدار
 چو پروانه و شمع تا محبدم
 سروتن بر آتش بی باس هم
 همین کشت تا صبح هندوی زبا
 چو صید از بی باس بر کردار
 چو دام از بی باس تا محبدم
 شد جسم انابان سپیکس هم
 چو کشت از دم و گونه صیقل
 زرقب صراف کردون سیاه
 شد از صبح دم کز افق سر کشید
 زبان تراز و شاهین بدید

بخیون شك و كافر و نواب تراز و شكند ز آفتاب
 شد از آتش چرخ دهقان نشان دم صبح و دو در دل كه كشان
 بچك شب و روز گدان سپهر دمیلان دم صبحم بوق مهر
 دوامد میان دل ز دور و سان باز همان بره چك میوفت از
 عزله هاد هل میوز و قوی نای بی سوره در برج میكوفت نای
 بی دوستی قند میرخت نك همان بر سر آشتی بود چك
 همان آتش شور بر شار بود همان آتش آشوب بر بار بود
 همان روز و شب هر چه میسر همین چنان از كاسه ماه و صهر
 همان چشم میخوابد از هراس بی هم شب و روز بدلاشتن
 شب و روز با او از دور و جاب نصرتیش قصد كرك خوابید
 سینه مست شب مست هشار بود بی پلوش بخوابید پاد بود
 دو بیون بود انجم بچشم چلاغ جهان بخیره شب روز و طاور
 افق تو بهای جهان سوز بود دم و روز آتش شب و روز بود
 ذنوب و قفل نالنج و راه و راهی یعنی ناله ابر سپهر
 بی كا و ماهی دران دار و کبر شدی بخت تیغ و شدی شاخ تیز
 ز باران نبلانج و مهر و ماه شكسته چو جوز اندر اما بچگاه

شع

بی فتح حصن فلك صبح و شام ندندی هم توبیله از اضمیلام
 كلوله ز در كره ایران سپاه همین كشت هم چون بلای سیاه
 كلوله چو آذر كشت و شهاب كذشتی ز آتش رسیدی آب
 فتادی سپهر از كلوله ز سپا ز دانفتادی ز كره آسیا
 فكندی ز بر سر مهر كره و تفك ز سر حقیقانی میدان چك
 دیشور بینه نبویك از هر دو كره كلوله كدود اند شد سر كد و ا
 بی كشتی هم ز زبر و ز بر دو توب از كلوله زدی سپهر
 بهم توب هاد در جواب و سوال شب و روز كرم از دور و قوراك
 كهی توب داماد و گاهی عروسین كلوله به پیغام میبرد بوس
 زهر توب جستی ز جا میدنك روی زمین ز جوار روی نك
 زهر توب بار و در برج خراب خلد چو ز شود سایه از آفتاب
 بتوب یاد بد و خند میفتاد جواقند با بران دم تند باد
 همین ساخت هندی سپاه اتوا بیانی چو خیزد ز قلم بخار
 ز بر كشتی ز خند كتن ندان افق بود یار و بی شو و شام
 ز بختی ز توب میوزیاد نیا سو و كهوره قند هاد
 حواله سپاس سید رهوار بود زمیز در چرخ بردار بود

بی فتح تارین در آسمان ز سبب زمین ساختی در بان
 بر دسپیر تا سوی چرخ سپهر به پیر خ ماه میکنی راه
 نصد بند از سپهها کارزار ز قوی و بیکی بر داشتی شمار
 دطن سپهها سر و ملان سپاه روان جانب در چو در تیغ ماه
 سپد از پی سپید بهر نبرد سبب با ف آن رشتن جان بود
 نمایان سبب از سر سپهها چو بر دارد از جای سوارانها
 پی هر سبب بودی سبب بر سبب و از بید است و بی پا
 رک سبب فر هنگ چاه چند روان روان هر آید سبب
 ز تو بلم زد و دور بود ز دم کلود صف بی سر و دست و پا
 کلود سوار نیم میلان جنگ نهان داشت در جیب تو بی تفنگ
 نکدن تو دی ز هر کان کند چو سوی غرور و فتادی سر
 نبودی برون مردم اندر پاره عساکر چو میروز تیر نگاه
 سوار بهر پاپوس پایش پایا فتادی که تا پایان چند زجا
 اگر پاشدی سو کرد و یک قدر شدی سو پیا ای حصا عدم
 سو پیا ز بس بود ناپایدار نهان شدیم باوسر حلقه و پا
 بجا بود تا آن نبود بی عقل تن از صمیم بود کویا پیا ای

قصاید

قصا داشت رایات سو تفنگ نماز خطر فرض بر سر جنگ
 بیک بر تو بقیابت بود تن اندر کوع و سواندر سجود
 روان آورد تا به تشهد بجا همین گفت بانگ اذان کزنا
 بدت کور و جان کوس و نای غیر چو تلمی کور و منکر و چون نگبر
 دم خوب بر مریان فداه شب تیره را کرد در و زیاه
 بسا نامور مرد زرم آزمای که شد بخوناش کندها شجای
 دکو هم بسا بود زرم کیش که شد غرقه لجز خون خویش
 بسا دست خون باز نروفا کزین غمته بر چیدش از مهرها
 نصر کس سوز سینه با برون سخن کفایت اجماع دم از خون زرد
 خیمه قره سیند بر زرش سوی در همان سبب بر زرش
 چو بسمل روان بود در چو سوی در ز خون جویان سرش
 دواز جانب قلمه بی تو و باک چو در آب مای نهنگان بجاک
 سوی برع و بار روان نیک و بد تن از زخم چون سبب سر چو پست
 دل قلمه لوفان اذان سپهها چو ز هوی که آید سوی دل، پایا
 دل مردم قلمه لوفان ز بیم چو در حلقه چشم اشک یتم
 چنان بود تاروی مدیست با سفید و سید شد ز لیل و نطق

بدینگونه خونریزی میخیزد
 شدی برود و روزی نوبت
 زین بود میدان کین نیک بود
 ز سینه زمین تخت نبرد بود
 بد سینه بود ندی اچار سو
 بهر سینه نوبت هراسان جنگ
 سوی قلعه از عقب و از سینهها
 حواله فی بازی کوی مهد
 رسیدی ز جوشیدن دیک کین
 ز لشکر جهان بود روز نشور
 تو کوی چون تو پی آمدی هولناک
 کلوه چوب زدی بر حصار
 در جی که میگفت اخترهای
 تن باده کوکب نما چون فلک
 چه صرعی در آتش چو مجوز زدن
 نوبت بچنان باد میبرد که

عین

همین سوختن اندران کارزار
 ز نوب و تفک داشتندی کین
 نظر داشت چون دیدانان جنگ
 شدی از دو جانب قلعهها جنگ
 ز غیرت تفکی ز زخم تفک
 کشیدی بی سحر کاهی نبرد
 تفک بس بر سر مهر کردی تار
 همین سفت از الماس تیر شد
 بلم فنا اندران دارو کیر
 پتقنی تیر پوند بود
 زمین کیر جانان دارو کیر
 روان بود تیران پیکد ک
 شدی نسر تیری جو کردی عروج
 زیادان تیران دارو کیر
 شد از قند چشم تان قندها
 ز پای تو بالای درین مو

و

دم کز تانی زدشت و حصار برافروختی آتش کارزار
 ز باد نفیر دم کز تانی فلک بود نالان چو کوه از صلا
 زمین ساز کردان بفریاد بود فلک شبنم و سازها باد بود
 بساط از دور و بر زمین تنگ بود ز کلا و ز پیر زمین جنگ بود
 بهر میزد نداد و درو شمشک فلک باد و آتش زمین لب و کجا
 بهر میخنددی ز نیرو و زبیر تختین فلک نادر و دروغ شمشیر
 زمین را فلک کندی از جایگاه زمین در ره جریح میکند چاه
 قضا بهر کشته میدان کینت قدر ساختی آسمان و زمین
 شدی آسمان خور که افلاک را زمین زور میزد که زمین در خا
 زبیر زور میزد زمین را کین شدی آسمان در زمین و زمین
 زمین با فلک داشت دوستی مدار فلک بود را کبرین
 بزیر زمین در خونیدی فلک سماک آمدی در پناه فلک
 سماک داشتی بر سج فلس کک شکسته سر جریح سر شمشاک
 همین کردی از کوه میدان کین فلک خک بر سر زد دست تایت
 کشان از فلک کا و و ماهی بزیر زمین ماهی شول و کاه و شیر
 بشاخ و بقلاب در کا و کا و بزیر زمین سید ماهی و کا و

بلان

بلان یوسف سینه ز نلک تنگ سزان یوسف نوب کام نهنک
 سپهر برین اندلان در نگاه زبیر سپهر حیران چو یوسف بجاه
 قوی بخر هر سینه هر کردار باندا ز دامان و جیب حصاد
 حواله زمین را شفاعت کنان بدست اندر ش و امرا آسمان
 چو اندر هر طفل در نوبتک بخون غرق و مجنون در جود حنک
 زمین را و دم داشت خوشکم ز خون بر زمین داشت کز و انکم
 بصد ز غم از غم آن برون نمیا آمدن زیم خون بر ز خون
 نهادی سپهر اندر آن کاسته زمین بر زمین قالب راستی
 پی خندق و باره و کوه شد همین گفت پیوسته ترین گشت
 سپهر از سوتن در آن کالک همین بیت آشین دشت و حصا
 ددان در نگاه قیامت ترشت سزان نقش پا داشته سر ترشت
 پی پاس حفظ س آفتاب دل و چشم کردن کشته بخواب
 پی پلور میکش کیدان بهر شب و روز باشه او و ماه و مهر
 پی حفظ این هفت تنی حصاد شدی ظلمت و نور و شب پیللا
 پی پلور این شیشه عبقری نیمخت تا صبح در جو و پری
 از این رو چنان کار بر قدها و زانو وی شتاب داپ کلا

طلسم در بیت آکنس کربیت بتکبر نشمیرد در هم شکست
 شکست آن طلسمی که رسد ^{بوی} دم و باد و خاکستور و در وجود
 در خشت دوازدهم مهر نور ز چشم جهان شد خیالات و
 قضا در قریب هند یکتا د قلم نیزه کرد بد و هندی ^{ملا}
 تی سوسو بگردن نماند سوی را بکف ما پرتن نما
 شلانه هندیان کشته خندان ^{دلو} که شد چشم جریح سید کاستریا
 شلای نقش در اصل از این پوره ^{محو} از این صفی کردید آن کرده
 ز هندی یکدم شلای قله ^{کشت} فلک شست این تخت شستو ^ک
 ذایران سپه شنگ قلعه نایب ^{بل} سپه بر سوارش سپاهی کشید
 زن و خانه و طفل اندر و خند فکند و برودند شد سوخته
 نماندند از انام تصویر کس ز نقشش سواد بیجا ماند ^{بی}
 بهر خانه نه خاک ماند ^{کرد} ند و دوار و ندر در شطرنج و نرد
 ند باد و بیجا ند نظر که دست نشانی بیجا چون بقوم نیست
 نه چوین بر و چو بیجا جز ^{نفا} جواز بر چهار بنهم آسمان
 چو تقویم پارینه ویران ^{کشت} خراب در او حاجب خان کشت
 جسے پردی کرد و در ^{نخل} برون املا کز وی بوز نیست

چو کبوی زنگی سرا با شک فنادند کسیر سپاهان بدست
 کلوی سپاهان هندوستان بر بند انده لید چو زنگ کانت
 دل از لوزه همچون زبان ^{سپا} فغافای با فغانیان ماند و بس
 سپاهان هندی در آن ^{سین} سید و ز سر کوی تیغ سینه
 در و کرده هر گوشه کنی ^{نجان} زن هر طرف خرمین استخون
 روان خوشه چندان تیغ و شبن ^{سپ} بس خوشتر تن بر چپین سد
 جلا جوگی جان ز ملک ^{جد} بجاز سر و تن گد و وسبید
 بد ریای خون قلعه از ^{شکن} معلق چو در آب کوی ز مپون
 و بر برده کوی بخون ^{بید تیغ} سواد رخ بست لآب تیغ
 چو شکفت ازین کونه ^{کالا} سراسر برین کنده شد چاد بیت
 سپه شدن روان چنان ^{قندهار} چو سیلی که آید بدنه پاکتاد
 سواری روان کشت ^{نزدیک} که شد فتح شهر آدم صبحگاه
 بفر و زری بخت شاهنشاهی ^{کف} که فنادند خصم آمد هم
 آمدن غازیان ^{بخت} بقندهار و بیره شدن ^{کروچی} از دیوان کاما کوانت
 محصوران ^{تیر و تار و تار} بشون کارزار ^{سپه و تیغ} بر اهل ^{حصار}
 صباچی که آن نوری ^{اقبال} همین کفت مینای شب را چو تاب
 چو خفاش بوم شبانه ^{بوم} شدی ساکن کهنه کاخ سپهر

هین کشت طبع شب قیر کون ز سودا و بلغم بصفرا و خون
شب از آتش مهوکتی فروز دن هندوی تیره شیش سوز
از این کچی سوز و کل میخ زرد سوهندوی شب خاک داغ کرد
شد از نیم آستان سپهر سقط طفل شد نیمکش تیغ
سوافکنان تیغ سوراخه صورت ز سوهند شب ستم نهرود
نخبردن کورد و باد سوار ز چشم زهین خواست رخ نما
چو آنچو ز دریا سراسر سپاه سپاهی نمودند از کورده
سپاهی ز اردوی به پیشمار پذیره شدن در بار استکا
چو روز قیامت ز جهان کرد سوز خاک بر آتش طوفان
نکرد و مرد از جهان بگیم هون دید روی و کردی و سوس
بهم جمع هند و سپاه و سدرات نمایان چو در تیره شد بخت
اذا جاه و نوا سدان نشان عیان سوره بت از از نشان
زافغانیا ز حلقه حلقه سپاه پریشان و سو کشته و رویا
بیک سولن سوس و تار و وار چو در پنجه شان زلف نکار
چو در ریشمان موی هین سپاه بهم بستند چون ریشمان سیا
سوا بینه حار از سوز بدکش سربان سوا زده سوز نش

سوز از آن

سهر از آن هند وستان بد بینه چو بر شاخها کردگان
ز فرس سپاهان سوزیه داغ سوزین ها چون یستان و نغ
ز بینه زهین کوی سوزن کدار ز سوزینها سوزن کوی دار
ز زردین کلاهان کردان شکوه هوا پر از اختر ز زمین پر ز کوه
ز فوالیک پیضه کوی ز میت دران بیضه پردل عقابان کیت
بدینگونه بحراب خاخر چون زره هون لاند با پیتو اردوی شاه
نخاکت کوی زهین را بیسط بهم متصل شد خلیج و محیط
زیاد مخالف دم کت نا هون کند در از کشتی ز جبا
زیس کت نایاد و دم میکشا شد این باد بهای کورون بیاد
ز در دید چون هند لاند کت چنان شد که از آتش تند قایم
از آن کشت هند چنان کشت کرد رفت از سپاه هم آب حیات
بهندی چه چشمش ز دران ز کتا جهان کشت تار یک و تیک و سیا
بسن بینه سوهندوی لاند حصا سوز و شوی میدید بر چوب دار
موزین روی پر دل ملی پر نی جگر خسته قطع امید و بیم
سوافاده میدید در قدها فروز لاند در دوزین حصار
از آن دید برون سواند کده کد پیرون از آن آورده چرخ سید

تو کوف سر هند مال در ورو هم می نمودند این گفت و گو
 که هر کس بخورد پانیا بد برون آورندش در آخر پید
 چنان بی تیان قلم شد بر خورش در و دشت و کوه اندازند
 نیز بر و بر بکت ناکشت ساند هم آواز شد هم شیب و فرزند
 بسوئی هم کم شد کی رودار جهان شد جو سو فیانان قر
 کشیدند بر یکد تله و تیغ زهرا نرسو کوه کوه در و تیغ
 زکندلان کوه و در شد سو در و دشت کندند و در یوا کوه
 شد از نقب سو داغ از سید و شک شد استیزان پر لادلان کوه
 در دین از نقیب یلان در م جرسید بر کاه و و ماهی شک
 سپه سو و در و بکا و شرفها چو بر کرد یک درواز کرد
 پی پودن آله چار سو بکولاب خندق بریدند جو
 نمادند از بجزیم نشاند هلقی کشت فلزم زد و ریاکشان
 ز تانین سر چشمه آفتاب روان بجز بکشت و سیما آب
 بخشید در مان جوش کنه فرود شد بخود چشمه از سار
 ز روی خندق شد از نقیب شور قزو و کوه اید و یا تور
 ز خندق برون کرد سر نقیب برون دوسر از قعر غان ننگ

بوی

خیلی که میزددم از همین آب شدش سید و نقب سو و حیا
 ز خندق چو شد آب رو حصار عیان سید و نقب کشت آشکا
 قناد ایچان خیل هندی بناب چو تیغی که آتش هم بر آب
 ز خواست هندی در کوه بخش که برغیزد از غشم سو
 تطابل بر نقب نقب از حصار خندق بریدند چو ز ما و ما
 دو بیخ زمین ز اختر نیک و بد صادره با یکد کرد و در و تد
 قرین شد شب کوه و در و نور بیایر خندق بالای سور
 بخلا ساط از دور و کشت ننگ فلاخن شد از خندق و قلع ننگ
 در مان تو بر را از شیب و فرزند بخاوشی هم دهن کرد با ن
 دو هم شد از همد که کینه سو دو آتش غصب شد هم در و بری
 دو غول از نقابل فتره و حقا دو اختر هم مانده در احتراق
 کوه سشت نقب از کلوید بکین کشادی پشانی باه چایر
 ز افکنند نقب از ان بر ز بوم شدی چو در ووار تا چین روم
 شدی هم درم از ضربت نقب سو کوه چون تار ک کوه کن
 ز در و از نقب هادم بدم روان خلقی ز غم عدم
 پی لشدی بانک همکام چنگ چو ز غم و ز غم باد لچ و فننگ

روان با مرتن سوی چرخ اشیر روان شد ببال و بر مرغ تیر
 فکندند بر دم فزاید و زبیر هم مردم چشم تیر نظر
 قزلباش روز اندک از تکلیف چو صورت بدیوار بیکو در جا
 شب از نور دیوار چایم پر بر وزن یکشتید لای ز خشت
 چو هنگام شام و دم جگانه نظایر هم شد سفید و سیاه
 هم رو بر و شد ز نور و زبیر قزلباش و هند چو تیغ و سپر
 کشیدی بخت ابرای نابرد چو آهن ز با سوی خود میزد
 بازار خندق در کافهای جنگ پل از تو بریان با بوی و تفنگ
 بسو دای جنس و سر نهادهای میا می کنان خون و خون در دنیا
 به نقب اول از پر دلاک عیاش هر سال از آن صفوه در حفظ
 بهر گوشه کوچک کشته مات بر نقب سناسی در صمات
 بخندق نهادی چو هند و قدم شدی سالک شاهراه علم
 بخندق کول از غیبی بر پیش سوی کور و میره تا بوقت خویش
 نهفتن ز هر گوشه و آشکار شدی نقب و سینه بیای حصا
 نه نقب و هر سینه کنگره باندا از برج بلند افتری
 بر سوگ میشد کی سینه ساز دری بر رخ فتح میکرد باز

شلاز

شلاز نقبها ناگردد بصر چنان کم که کرد بد را غبار
 شلاز سیسها باره از هر طرف سوا سیم چون بر سر موج کف
 بدینگونه چون چرخ از این درج رخ ماه نو چاره هفت کرد
 چنان دور و درکنده شد بر سر که در کشت دیوار و دیوار در
 بهر شدی باره با باز جا قزلباش دستی بر چوب پا
 چنان خواست از اجاع و حصار که کردید از چوب نخل سوار
 ز بس بودی در درآمدن جا پی قصه بیست بر چوب چک
 بیار و ز بس کشته چوب توار چو کشت دیوار در نخل حصا
 بیار و ز بس چوب میگرد جا دلاز چوب جوری چو خور کدیا
 پی قلعه دادن بر اهل حصار شلاز چوب را چوب تحصیلدار
 ز چوب انجان باره از جای کرد و خندق قناد و پل از نکت
 چو بر چوب شد باره قندها چو در دای چوب کج سوار
 خبر شد بخورشید کیتی کتک کدنیان نخلت درآمدن جای
 شکستنی و ریتد زنجیر دای برنجیوش ستونهای پای دای
 سوا فکند از نقب دیوارها بدنها هر بسو دارها
 سر برج بود امن و دل رو نیم نظرگاه داجنم احوال ز بیم

دراز سبید چون چرخ باد هوا که از توب کرد از دوسنگ آسیا
 ز توب و تفک توب هندی خوش بیاد و چو در پشته دیوار گوش
 چو عکس اندر ایند بر باره مرد که زبان ره چشش باد مرد
 بلخندق از خون بر آورده دم فور فتمه تال بخون شکر
 فور فتمه بار و بخون تاباق دم مرگ در دراز پنج خاق
 فدهو که بر فتمه هار ش نظر نماید چشش سپهر دگر
 افوکشند خندق بر پیر افشش شفق وار خون بسته بر شش
 بر این قلمه وقت غضب که دست کزین کون خورشید در کرد است
 بر افروخت شاه شلان نور نار نمود از علقه جلال اشکار
 کفر و اکدا کسیر سازد سپهر کند روی ز بقز اکسیر مر
 فتمه آهن خون شد بر تاب نرند دم ز کو کرد بر ج افتاب
 کند ز کرم ساز عمل نماید بر ج آب و از نر جل
 زندان سربیس ز لایم جوش شود مرد از کون فولا پوش
 که چون دست خنجر از هر کین شود مغز در استخوان آهنین
 نشانده مان توب ایران سپهر بخاکسترایز شست خالک سیاه
 در این قلمه چندان نما شد خاک که کرد در مرغ بود از کرد ناک

زین

زین بر کند این که لکد پاک نشانید این لکه از روی خاک
 شود پست در خندق و در شش کرد در شویست و بلخ هات
 شبگاه کینا خترا اشتراک شود شعله زدن از دم آسمان
 فور ز سپهر از لکد کج باغ رخ هندوان شب کند چرخ داغ
 کند توب طو از دم تاب هم بساط چو لغان کوران سپهر
 شود قلمه از توب کانتور سپندی که بر روی آتش فتمه
 بهندی شود تنک از قلمه ک چو بر موده کز کور یا بد قلمه
 بهر کوش فرمان شد چو سید شلان عرش نادل کلام حمید
 بضم پورش با بلدا ختراک نظریت بر فتمه هار آسمان
 کند ز خندق نمودی برین بقصد کوه گاه در پوز چیت
 بیانکه بر جی ز ایند زیند شدی بیون دیوار چیت کند
 بیانکه شمشیر مر از نیام کشد صبحی زره پوس شام
 بعزم پورش کرد ز قندهار بدو نیک شد خیره بر د حصا
 فکنده سولاس بر سپهر کند نظر بر بروج سپهر
 بلان سر کز این حصن بد پکا در این قلمه کبری کشتند انتقا

بسان یورش بر دلان کار ساند ککیرند کام نشیب از فراز
 کند از نقل تا فنا مرد مات نر مژگان نکد ساختی نر با
 بهر کوشد و پوده چون چنگ و عود کند و کان و سپهر ساز بود
 هر آنکس کرد در قبضه اش بود چنان کند و وسوسه داشت همچو زنگ
 کند هر چه جاسری تاب داد بی در چو کرد آب و حوز کرد با
 جهان چو دریا گران تا گران کند و سپهر شد بدست سمران
 شد از بهر کرد از دزدان دار و گیر هر کوه تیغ و هر بید شد تیر
 چنین تا سپهر ساخت تا که زمان بچین کند لاف آسمان
 بهر کوشد غم یورش ناز بود زمانه سوزاند از و سوزان بود
 چو بود آصف بر غیای سپهر سوی شام از تخت بلقیس
 ز خون شد شده هر روز و یورش نر که و سطح نشیب فرازش ماند
 رها کرد این کرد خان سپهر ماه سید کاسه سحرمان مهر
 نیاز مند و مهر شد از روگیر بنا هید افکند بر جیسو تیر
 نر مین کوره و آسمان دام شد نر جل صید و صیاد بهرام شد
 اذ الشمس کتی بر فلک خواند اذ از لرد جرج بر خاک خواند

تشریح

نشست از نیام روز و سحر ^{سپهر} بپاشد قیام و قیامت قیام
 تو کوی چو خون را شغیر ^{نیقا} که آمد از مغرب برون آفتاب
 شد از بس کز آن شد قیامت ^{بید} شی بر روز قیامت بدید
 در آن شب چنان شورشی ^{نفس} که آتش بر روز قیامت نشست
 همین ساخت در آن ^{نهار} زمین تلخا کس تو آسمان
 نراش فلك را بر آتش ^{بروج} همین کرد از خاک دروغ عروج
 سپهر و کلودر ^{سوزان} بفرق بر از خاک چون آتش برف
 بهم آتش و خاک ^{سرم} جنگ در افکنند هم شتاب و در ننگ
 تله نراب باد آید ^{دست} باد بسکف نر زان ناله میگوید و داد
 سفینه در او ^{توب} کرد با بود کلود مبر و دو به کتاب بود
 چراغ و ستاره ^{بکف} اضطراب همین جیت مد بر فلک آفتاب
 همین کرد بر ^{سفيد} و سیاه چو دیو و پری جابل جابل ماه
 شد از باد ^{تیر} و تفنگ از دور نرسوخت غیر از چراغ نظر
 حود و از دم تیغ ^{و بار} و دروغ همین سوختد بر طاس کرد از آب
 شب تیره بود ^{از} نشیب و فراز چو اغاز از دم چشم با ن
 نر شب تا دم ^{صبح} چشم سمران سوی هم نظر داشت چو زان گفت

برون فوننها دی انغانه پای
 ندم شیفان شخص نفس
 به چشم اگر روی و سختی
 نیی جو بخت کوری قرار
 پیدای اگر مرغ دل و دردت
 پی دان ایجان چه دام از هراس
 چو سوسه چشم دلوانه خول
آغاز بوش بودن دران رزم آزماي و در اقم هندیان پیدست
پای و بوج بوج و بازی حصار و ابواب و گریق هندیان سالای
در کوه ککر در غایت اضطراب و نهایت اضطراب
 چو بر حلاست لنبضه رخ سپهر
 چنان بال بکتابه و پ برفشانند
 چو عشا بفریب شب چو چهر
 دمی داند این شیشه پر ملاد
 شدان تیغ این روزها نترک
 سیه کام شب مع خون برین مهر
 بی تیغ شاه فلک شد علم

بگردان

بگردان و بوج اصی و کعبه
 قزلباش صبح آتشی بر رخوت
 بفولاد و صبح آهن شب سپهر
 بفولاد و آهن سپهر سوسه
 ناهن قباکان فولاد خای
 ز فولاد مردم تن نفس
 چنان شد در آهن نهان حنک
 دلهن چو در کوره صیاد بد
 تن مردی و شتر بهر ستیز
 بد فولاد و آهن سپهر سرورک
 چو آید شب بختم پروانه ز غبار
 زهر نقب و مهر سید بر زبرد
 شدان قلم کیران دران کیر و پا
 نمود از مطالع زین آسمات
 کشید نگران زین پوشید صف
 پرافغان شدان زبانان بگردان

بگردان

ز باد عدم سرد پرنای پیس بیاد فراق چرخ اثیر
 ز شاهین باد و روان جنگ شد آسیر انجم خوشیل کلنگ
 سدان بر صلا در نه بزرگ جا زبیر غنوت ثقیبها نقبها
 شد از بس نواب و فوازه از مداد است افلاک او تار ساز
 بهم ساز و کوزه انهم آواز شد در اسمان از صدا باد شد
 گرفتند کوهان فیروز زمند حصار فلک را بیانک بلند
 زهر باد و طوفان میانند خوش داور در دریای غیرت جوش
 شد از جنبش و جوش سردان کین حصار فلک خاکریز زینت
 سپاه صیایا کرات تا کساد یورش کرد بر قلعه قدرها
 قتل با شد سوی خندق و زینا جوشنهار آید سوی آشیان
 سپهر ریخت در خندق از هر کتا بر آفرید دیاس از جویبار
 بر آفرید دریای لشکر نفس چو باد اندر آمد ز جای خورش
 سیاهان هندی پرازداد و دم فکن در آتش بانگش هم
 زبان جرس و از آن هر جنگ بس خود فولاد و آهن چنگ
 هجوم انجمن کرد هندی سپا کد کفتی جهان بود آب سیاه
 شد از برج تا ما کربن حصا ز هندی چو کشتی به بر استوار

سیاهان

سیاهان بران خاکریز حصا چو زردان بیدک شبان حصا
 ز کابل و از سینه اذ فوازه ز تن قصص لب ز کوه زنده ما
 دم اندر دو عام بقصد فنا دمیدند و جوانب دم کت نا
 صلا ساز کوه از نشیب و فراز چو در کوه آواز و در ساز ساز
 دهل و شوکران ساز سنگین کف دست و فیر چلاجل ز کوه
 براه اجل کاروان روان روان صبح دستگیری کاروان
 دم نای روی از دور و روان صد شدی کاروان اجل بارای
 روان تا جریحان سوی دار کیم بدلا لی کت نا و نفیر
 دم ناقه صالح کت نا دل سنگ میگردان چاک از صلا
 ز ایرانیان در توانوی جنگ همیز کرد شغال تا کوه سنگ
 چو غریبال قدر چو بر و خالی بن سوی خندق ایران سپهر آگریز
 بلاد نیز بر فرق بران سپاه زبالا سیاهان چو پخت سیاه
 چو غریبال کوه از کوه و اجنگ کلوه در او داشت در خندق
 بخندق از این چو بر سه ستانک ز سو و انداز تن همین چرخ
 ازان سوزد در سوک و محاربان وز این سوز سیباجل پاره
 در افکنده جان جامه تن زینا روانشد بسع قضا و قدر

بقول که خندق از چار سوی نهادند از سبب بادیه روی
 نه سواپ چهره مرد از جنگ سوی میل تن میفکنند سنگ
 جوی میفکنند اصحاب میل شدی که بعد تو بیچهره میل
 با اصحاب میل و فکندی جنگ فلاخن چو طیار با بیل سنگ
 ز بس سنگ اداک در لاد کار داد هم پختل بر کهنه سنگین حصا
 ز سنگ یه ترک کرد از جنگ همین پختل از کوه باران جنگ
 که کله خون کله میغ بود که باران هم سنگ و هم تیغ بود
 سپهر بر اینو سیاختی هر جنگ فلاخن ز ماه آواز بر سنگ
 ز بس جویخ کوردان سبب جنگ آت تلافی جویخ از دو سنگ
 جهان آسپاخانه جنگ بود سپهر جویخ و سنگ آسپنک
 جویخ آسپا بر سر جنگ فکندی فلک سنگ بالای سنگ
 شب و روز طفلانند از راه سپهر همین باخت سنگ سوار سپهر
 شب و روز از این جویخ فایر زه رنگ همین پختل جویخ جنگ سنگ
 ز بس سنگ خاک آسمان جنگ ز بس قوم موسی فلک سنگ شد
 شد از سنگ باران ز بس گاد تنگ درود شست چاه بیزل سنگ
 مریدی دران سنگ ازان سخت روانه از تنها جویخ از درخت

بود

بگرد آسپاها از آب روان شد از سنگ ز بیرون بهر انداخت
 در این آسپا کهنه بید نلک ز بس شد کمر سوده شد از سنگ
 ز آتش که بر پخت سنگ بیده روان شد سمنه بن آتش کله
 ز سنگ آتش جنگی از پخت در که کردین جویخ از آتش بگرد
 ز خاکستر جویخ بنای جنگ برای قیامت همین پختل جنگ
 سپهری که در بار پختل شست بر آتش همین داشت از در دست
 ز در آتش هندی از پختل همین پختل جویخ آتش پختل
 ز خاکستر و درود و دم کشتی ملک جین شدی دیو کشتی پری
 نمودی دران آتش از پختل قضا مردن و کشتن و سوختن
 شد از آتش از زری دست کین چوبان و هم لجان بلال آسپان
 همین سوخت هند و دران کانا چوبار و در کاند و یاقوت شراب
 سدی زده هر دم ز بر زبرد چوقفس ز خاکستر جویخ
 قولی اش چو زان کله ز کوه ز چومیرد و مال آسپان ز ستون
 شد از هر طرف شعله ز جویخ آت فدا آتش آید ز پیشه اند چپار
 ذائقه پوشید پای دیوارها سبک ازان کندن دارها
 چو خاکستر از آتش هر کسار همین پختل بار و در جویخ حصا



زین باده افتاد و آشوبها
 بپاخواست از تو و سر کوبها
 کشف و ادعوی اندران کاذب
 نظریت بر بیضه قدها
 بدلتون بر هم زدن بدو بست
 کرد یوارش و افتاد و بر پشت
 چو شد بر مرغان دام حصار
 قضا آشیان بابت زناش
 بر رخنه هندی شدی بخت
 زینک سید کور هاجر جک
 فرو بست شد بر جهای حصار
 شد انکشتی قمر بکین استوار
 سیاهان یک دست صفر بر کن
 کشیدند چو ز غم آهنین
 چو چشم بتان خنجا سپهر
 پلای مردم نایزه کشته سپهر
 صفیل یا جوج شد استوار
 قیامت میان گشت و شد خند
 سوز بر زخم اندران بخت
 بر او زهر موده از کف
 رهنمای سپهر خند صد شد
 نگر خیره روز ز پوز تو شد
 بر ترکان سیاهان کوفتند راه
 چو بر مردم دیده آب سیاه
 بهم رخنه دارد ز او خند کو
 چو روز و شب هر دو رو کوفت
 زین خیره هندی تیره رنگ
 شدی سر و چشم ترکان خند
 قزلباش و چشم هندی سپاه
 نمودی سفیدی چشم سیاه
 سفید و سبز آمد و سیم
 چو روز و شب هر دو رو کوفت

هم از پس و پیش دیوار بست
 قانده چون زنده پلای بست
 قانکه دهفت اختر سازها
 بانجام شد جفت آوازها
 بکوس اند و سرها آشنا شد
 خوس و فابانکه و کوفت بال
 بهم کرد طیار از دور و کوشان
 و علف کشت مرغای و موزک باز
 چو مرغ از دور و شد بچین
 کلنگ از چینه شد چینه چین
 خوس و قضا را قدر جنگ شد
 سر بود لای چینه جنگ شد
 مثل قزلباش و هندی چنگ
 هوس ساخت از تو و تیر و قند
 شد از ضرب تو لای از لای
 کلور سواد اسو و قوب تن
 بچو شد ز نور زکاز هر دو رو
 کلور که و دانه شد سر کدو
 قیلد کوش قند نانشست
 ز چشم زره مظهره پشت جت
 کشید از بی تو و سر و سر
 فلک مردم در شست جان مرد
 نهاد از کلور دلدان دار و کبیر
 تفک بیضه در ز پوز غان تیر
 بهم کشتیم چله سوزا و شست
 قضا عقر بر شست با فضیبت
 کان همدنزه دایر شد نظر تیر
 سپر کشت پسان و غور کشت
 ذبیح و کان شد دران کار ناز
 مریع قمر بان و فوطرا آشکار
 فلک ز کاه مه و میغ شد
 پلای با ذبیح و دم تیر شد

سپوگشت شمشیر نور و طلا م شفق خون سفید سیاه صبح
 کلابید شد چشم چرخ د ثمر سفید و سید محمود و سنگ زیم
 چنان تک شد عرصه دار و کبیر کشتند خنجا جعبه و موزن بر
 بهر پنج جوشان بهر پنجت کا ۰ دو در یای لشکر سفید و سیاه
 هم آویز کشند با یکد کد چو انگشت و انگور چو در و شوق
 بلامد بهم خلط سودا و خون جهان یخوش شوند آمد بچنون
 نه سودای گرم شد کبیر و دار جهان شد چو سودا ایسانیه قدا
 بلامد تو خشک قال جهات فرورفت دریا با افناد کان
 یکی گشت با هم وجود عدم ز شوق بر زدم حدیث انقل
 قیامت ز هر خند رخ نمود قران و زوشب را بهر پنج بود
 بهم دو بر و شد و روز نشو دنگ بخند در روز و تو بر صوا
 ز صور فنا شد در انجمت عیان خسواد و اح از کورتن
 جهان آب نرم اند از نه گاه زدن چشم را بهر بر روی ما
 و مادام شد از جنبش هر خیل فلك تند باد و زمین تند خیل
 و کردید جوش در یای و فضای هوا گشت کرد آب کرد
 نه بر کرد کردید در روز یکین حیاط فلك جای کوی زمین

ح

فخ مرشد تیره از کرد و یاد فلك همید تر با آتش نهاد
 هر نفوت و باد و دم شد چها پوزان خوشد بالش آسمان
 همان گشت در کرد اسپه سواد فسر و آتش و ماند از روی شورا
 شد این پانک از کرد آب فناد از روی هم آب و خاک
 بر پهلو ی با شد ناهات بعقد و الید آمد بنات
 نداند در میان مهر ماند و یکین یکی شد هم آسمان و زمین
 کان شد هم کرد و موری بود کد شد کرده موری کد در خال بود
 مودی ز بر شد جهان کرد کد چوری زمین روی کرد از خاک
 فناد نازانی باد و خونیز کرد زمین چون ز نعا یغول از چشم بود
 چنان شد یکی قضا ختم کد کرد کاسه جیح بر فرق خاک
 جهان جسم بست از سیاه و سفید بهم جفت شد باب هم و امید
 دیو پسته شد در هر چه ساز به شمشیر کردی در و ک بان
 دیو تن بی سر بداندیش بود بکوی سوا فکند ز غوثین بود
 نمیکرد مردان را از انجمت سر خیم فرق سر خویشتن
 سپر ساخت زانند شد کازرا سر پشت و اندام از کوه سار
 کونخج و تیغ خارا شکاف فکند از سوا ندیب سر پانقا

کندی سوزش عله باد د مانت سولک در خاک میشند بک
 بسوی تیغ افکنان تیغ و همد کشیدن نلاد دست ناک سپه
 بلای سوا فکنند و حفظ سوزم گوی ماه شده هره کاه سپه
 بگام سراسر سوتیغ تبین ز سو بود کچین خون لاله
 جسد پاره میشد تیغ و تیغ کدهای سو چو کده و هفت
 هوان سو کرد و آب شمشیر غرق شدی در دم آبتر کن نشوی
 بی بازی کوی سوا گاه جنگ شدی مل کور شهیدان تهنه
 کان جو ز کانه سپهر کویس همین تیغ چید از تیغ خون
 زین خون که حور زاندران ^{بوی} همین تیغ خون ز کوه کاه تیغ
 همین تیغ ز سپه خون تب جان ناک و فاهیم بار ش آب
 زدی سر تیغ خون و دانه جنگ ز آب سر تیغها کشت تب
 ز بس تیغ شمشیر خون و صفا ز خون کشت تیغ دلیران عملا
 کان شک بس تیغ از کور خون کد شد کده خون تیغ نیکون
 شد لایم توب اندازان جنگ هان کوی کردان کردان تب
 قضا چشمه خضروس چشمه تب ز خون نوح طوفان بزله ک
 ز بس خون باد شمشیر زاد هوا بجز و کرد آب شد کد باد

هر توش خون نیم جهان ز خون شد غری کبلا آسمان
 چو غواص سوزن زه دریای ^{تخت} ز عرفان تنه یکشیدی بیرون
 بیس زدی سنک نلاد ^{کوی} بی پاید کرسی بی چرخ پای
 کوی سنکباران دکان کارزار زدی مرده بر ننده سنک بخار
 همین کشت کرد سوسر کشتان معلق چو سنی کبود آسمان
 شد از بس فنادی سوز و فراق فلک طاس باز و زین کاسه سیر
 رسیدی سوز سوزنده خاک بسوی تیغ چرخ از طبقه های خاک
 زین سو کرد رخا ک نلاد ^{از صف} تن خاک را استخوان شد بد بد
 روان شد دود ریای خون ^{ارده} نهاده سوز و عمام بکف
 زین خون زین زه تیغ ^{شد} نه مدشت سر شاد و سر شد
 زین سو خون دل ریخت کوه و ^{شست} دود سب کار گل رخ کشت
 زین سو سوزن نلاد ^{ادو ک} سو تیغ سر بود و تیغ پای تبر
 قضا ایات هر هفت شد قضا و اسر شسته از دست شد
 سود آگد از نظر پیکار کس همین رختنوی بد لایم و بس
 بخوف و جهاد کوفتار بود جگر آتش آیز و تو خاز بود
 سوی خصم خصم اندران ^{تبر} همین بود ناد استجان بیسپرد

پس پرده تن چو شب باز آمد
 همین کرد جان با نعلی زبرد
 همین غمت تا همه تو برفتند
 همین چو میلاد جان زرد جنگ
 کلین همه دل ز بیم نبرد
 کان همه اش جستی از بیم
 روان تا دور جانب آسمانست
 ز بس ساختگی تو زود با
 ز بس کشته شد از بد بدت
 نماد آتش جان کانونست
 ز بس نقد جان شد تا از دور
 سید کشت دست قضا و قدر
 ز نیک سفید و سیاه کارنا
 شکست عروس و فادانکار
 همین باخت نخل دچرخ سبب
 نترکاد چهار روز هند و سبب
 شب و روز بهر سفید و سیاه
 همین باخت همه نیک و خیر بد
 جهان آند و رانگی ز نیک و نیک
 همین کشته کرد هر هفت جنگ
 همین بود هم پدید کارنا
 شب و روز را تیغ و شمشیر علم
 شب و روز بودی با ناله هم
 فلک آند ز هر چه است جوشن
 زمین ز آسمان داشت بر سر
 همین ز آتش خورشید استوا
 نه انهال میگرد کرد شو حسا
 کف خاک در دست افلاک بود
 سوچرخ در دامن خاک بود
 هوا خیز خاک میگرد پاک
 فلک تخم انجم نهفتی بجالت

قصا

قضا نقل در کان برخواست بود
 قدر سناک بیک یاد اش بود
 سپهرها ترا زدی جنگ بود
 دوا و بار جان بود سناک بود
 بگفت داشت روز و شب از
 سپهر تیغ چون روز و چون شب
 ز بس تیغ خور می سپید
 سوزا سپهر بود کرد اب تیغ
 نهادی ز بس تیغ خور می سپید
 بزیر تیغ بالشت پر
 ز پروای بیکان خاکی کذا
 ز ره کشت کان در بر کوهان
 ز صم ز ره اندر از دار و کید
 همین کرد در کوش و در حلقه تیار
 جهان بود در باد تیغ غرق
 سحابش بپوشید و پیکانش برف
 دم باطل از تشبیب و فساد
 خذلت فساد شدی بر کسان
 ز باد و ز باران تیغ فنا
 حباب تو ز جستی ز جبا
 کد از تیغ باران سوزان بافتاد
 تو از باده باطل شد بسیار
 نبودی چون بجزان سحاب
 فای سوتی چو موج و حباب
 ز بودی سوزان تو ز دان خاکی
 چو غوطم فیلا ز چنگلی نغیر
 بسیاری زدی از دهن ناله شود
 کد ز دشور طوفان نوع از توبه
 همین داد هر دم بیاد فنا
 حرم مکر و دایم کیم کمر فنا
 بیانها که میبود در تن قبل
 یورش می نمودی سپاه اجل

سوق جوج کرد اف در لاجون روان بود روح انجیلیای تن
 بهم ظلمت و نور کرد و سترن هم می نمودند راه گریز
 شکست و هزیمت فراموش بود طغری و نورش به عدوتش
 فلک و لاف بود بار و ملام دمانان در روز و شب صح و ثا
 سفید و سیاه هم چنگ بود نکار و سو و پخ هم چنگ بود
 بهم گزاک و خامه کردی مصلک بکونک سرخامه میشد کاف
 سوادخانه بیرون کردی قلم فکندی سر خط انور قلم
 علم بکشود از لایقه خونت سیاهی روان بود شجر کون
 شکر و زعفران یک تیل چنگ ادیم ز میون در خوش بود و ن
 افوق عری جامه انجنگ بود خم نیک کرد و زخم رنگ بود
 چو شام و دم محمد ز کاه شدی زرد و سرخ و سفید ساه
 کهی بود بهرام و کیوان مقیم کدان بود دایم که این ستیم
 شدی از قزلباش و هندی بید قیامت ز روی سیاه و سفید
 سفید و سیاه اندران کوفت هم او نیز هم بود چون تیر و پر
 بروی سفیدان خوشید چهره سید بود چشم بود سپهر
 نردی تو پر دیده تیر نظر سرور کندی ز تو نوی سر

طو

کله چنگ بکود باروی ماه شدی خشم رخساره خال سیاه
 دورنگی کتان رنگ با موئی بهم رو بر وجهه و ماه کبر
 بخون کردی آغشته اندر نورد رخ مود نام دم چشم مود
 فکندی خم موی وز لطف کند بتانرا کوه کاه کرد ز بر نیک
 قزلباش بر هندی انجنگ بان شدی چون ز بند چنگ در طبله با
 مکیدی تیر طعل ایوان سیاه چو مید بد بیستان مادر سیاه
 بر بر طعل پتان مادر چنگ سپر کرده خون شیر کردی چنگ
 طلا کردی انخون طفالان کوه پر در دو سر صندک سرخ کوه
 برای نظم ز هندی سیاه ز میون دست و روی نمودی سیا
 پر سر و چشم چرخ دورنگ ز هندی سپر سومر بیسود سنک
 نخون و تیر چنگ هندی سیا فلک روی سرخ و ز میون و سیا
 قزلباش سر و سپه هاند ز ز هندی یار سایه پای سوسو
 ز تیغ از دور و باغ تیر باها شکر و پرو تیرها شاخسار
 چو کمان قوب از نشیب و فرا سوانده هوا کوی و تن کوی با
 فی نوزه چون نوزه ماه و مرا تن اندر زمین و سوانده سپهر
 سنانها عیال و فلک استوار قفو کین لال ز روزگار

تیر تیشد بيشه ز زمکا ه تفك قاصد مرك دايمل راه
 دو پاهو سري لانيغ و ناهر دوسره تير لانا تير دوسره
 سزان در سواسر سوا و آده سزان تن از دست و پا چاره پاره نوا
 بنای دليون فرو رفتد مر سوافتاده و توجو طبل و علم
 تزي سوردست مدي پای بست دهل و در چوب دهل پاوست
 تراز بهر سو خون فتان از چيک سوز بهر تن خالك بزبان
 سرور قصاص و تن بايما ل زو چيد سرور تو کرده طك
 يلان دليو بر طاق كوز و زور جدا بند بند تراز هور و دور
 و سوز غم تاز جان دانا بخت نفس لنگور در سمان باز تن
 چوما شد سرور و تراز تفك نفس سينه و دل خزان چيک
 تن اندر سوا ماده از پای لغند سوز فرق پو کرده چو پيتمه
 چو گلنار از كوزنيغ و تير نمايان سرور پوده و غم سر
 چو گل خويرويان بزم اندون سوي چالك چاك بر نوي پيتمه
 دل هويك لپو دلان غنچه وار ز پيكان كوز قاصد نو كوخاد
 سوز تنيغ غلطيه با اين بدي تراز تير و افتاده بالشت بر
 تراز صخره و تير باران سحاب سوز موج در بای دل چو زجا

خند

خلان تير و تزان چشم تان و نك خون چاهوي زخي روان
 دو نيم از دم نيغ از تن سپر هور و ز قه سيماب در كار ناز
 پلنگه و هون نيغ كان زمينت پلنگه ز موز و استخوان زمينت
 تن بيسو افتاده برخلا بيت نجان شسته از آب شمشيرت
 پيخور ز خون كوران نيام زبان كرده چون باد بيرون كا
 زمين اندم توب چون كوزاد فلك لكو اكب چولغ مزاد
 دواز خون كهف لاجيد سپهر سوز اول افتاده از نيغ مهر
 ز مچرخ بر تيره شب توست شب تيره طاقت تاز غم تن
 چوروز و شب هور و روز خواه شب و روز با هم سفيد و سياه
 دم توبهاد و غزيمت كوي سوز تن كوزيان چور و روز
 قوز باش از توب چو ز ماه و تلافاده بر طاق و تولا ز سپهر
 نرسيد دليو از چور و ز شور عيان چو شهيد از شكاف توب
 بخوز غم و زو كاز فبروز چيک چو كانهاي ياقوز در ز سينك
 تن بر دلا غم و ز خون تاب نمود از چوز كس سرورم در آ
 سوز تنيغ سوز در كار ناز فاده شخيد كهيد انا ر
 چو كلهاي غمناخ از خون و ك شده نيم سوز و يلد نيم زرد

پلانغز ترکان سپرچاک چاک قون کرده با کاسدس چاک
 سوهندی ایم تیغ کز ند کوزان چوان پیش آتش سپند
 کوه طبع فرق هندی چنک کوان سوچو پای تولوز سنک
 سید کاسه فرق هندی نکوت چوانغ دل لاسر شاد خون
 نزل نغم بیان چوز لوق عروس سوانچاک چول شاندا نوس
 حروف هجا کون هندی سپاه فاده شده نقش خاک سیاه
 الف و ابیدست بی اوسد سر و دست و پایش و زهره
 سوانچاقم کشته از سع دزم بروی پیاوش زهرین نانو نظم
 بخون دل آفته هندی چوانغ دلوغ چوز وقت بود چوانغ
 بخوز غرقه در کارد سوختن چوانکت حکام افروختن
 غدا خاره از خون دل چوز چکر کفنا چون سرین تو بس
 سپرهای ککله نخرخ از تیغ چاک پلان لکهای سپر روی خاک
 هر اسان دوان دخنه کاستن چوز دوان چو خنده کاه کوبن
 شده ساحل ز نونک کارزار دلو تا جوسرک افکنده بار
 متاعی که پلان زاری آسمان بانباشت سی ساله دیندگان
 تمامیش با نکره در بار بود سوش چنان کرم با زار بود

توکوف

توکوف که صیاد کوه انصلام همین بافتن ز شسته غم در ام
 کوه غ اجل تاد او بال و پیر ذوی هر هستان شدی بیسته تر
 چو یک هفته ز بکون و بوان حنک بهم داشت هم بل یا قون و سنک
 تراز وی کین کشته بروز بر شفق کت خود تیغ صبح طلوع
 چنان تب هندی شد از تو بخت کخوشید لوز در پیش شتر
 نوس در دیشک و او روی ککشتند ازیم جان جای کبر
 نواج و ز شمشیر و لایم و ز کبر و ن سدل ز چک در بر کد
 بلانکون شد عرصه دار کبر کوه یا ختی کجهر چرخ پای
 غلامان کبرج دران ترک تاز زبوس سلفه شمشیر کور بند بان
 چنان کشت در زره کهرج کوه فتنه کس سپاهان چو ج
 قولیا شرا زبوس برات اجل نمودی کوفتی سواد تن شمل
 زبوس نخت بر زره کوبین رخ فاش تو انلاب در بای تیغ
 نیارست غیا طجت بقا کدو زره بر طفل با نراقا
 بجم قضا صورتی فقر نیست کده و سپید رفت بیرون
 بدست اندر آمد چنان هر سپاه کده مش شب تیوه بر دست ماه
 نر هندی سپاه اندر آمد چنک چوانخن ده ابراهن بل چنک

سیاهان ندیدند درشت خویش یکی بندوی آلا که انگشت خویش
 ز هند و قضا آن قدر سوز بود که بروک نون رشتند هر بود
 ز با نهاد اقله سوزید بر کشد چشم چو سید کاسه کبر
 ز بس که گرفتار در پای سرد تن از یاد آمد سوز آمد بگر
 ز دیوار چندان سوز یافتاد که تقدیر پیشی بدیوار داد
 سوز بس نهادی بدیوار بود فلک در تدا افکندی از سرم
 از این بیشتر سوز جلا شد ز تن که سوز کند از وی سرایکین
 فروز ز انا فاد بر یکل که که ظرف سخن بر یاد بس
 ز بس که هر کس در آن بختن سوز صم سوز این خوششان
 بی عرض سوز می نهادی سپهر سوز هندوی شب بدلم
 دلف و کلاک بوجه این پیر نیندا چدر در عرض سی ساله
 تنیلا نقد ز رشتند جان بود که از نوس سوز چو شتر آمد بگرد
 تو کوئی فلک کرد آن روز برك سواد وی از زندگانی و برك
 ز سوز نقد سوز بد بچید که از بد ز ننگ سوز کشید
 از آن کل که از شوپ کرد آن سپهر قضا میزد از قالب بود خشت
 بیاکو از آن خشت چندان بنا که همور کردید دار القنا

ز سوز

ز سوز حوادث دوزخ رختیز چنان کشت مینای جان بر بوزیر
 که در کوی کور از این خشت از نیارست بیرون برای کداز
 ز بس که خون از زور و سیل چنان کشتی ز کانی شکست
 که ملاح جانان به بحر وجود ز سوز سبک تخت از هم نبود
 کان کرد هندی سپید در بود ز بس که چرخان خاک دنگه کرد
 که خاکستر آلود چرخ سپهر قهی میکند روز و شب ماه و صبر
 دی چند چو در هندوان خوشد ز خاکستر آتش بر افروختند
 چو در دانهان شعله کاکختند سیاهی نمودند و بگریختند
 سیاهان ز کانی کد آراستند بر آتش نهادند و بر بختند
 یکی کرد شرجیم کرد آسمان سیاهی نهران شد سفیدی عیان
 بیگم از این شیشند پیر ننگ سیاهی شد و کشت شجر ز ننگ
 مخالف چو مغلوب شد در حکما سپاه عروق عم آشکار
 نمودند در شجر حاجی مقام چو رویاه شد شیر از کدکنا
 فکندند بر بروج و بار و کند نشستند در وی چو در خوش
 گرفتند بر دوره در قنار بدل شد هم قوس ایرونها
 قنیاش از بروج و بار و وطن نمایان چو نواج از سوز سوز نرها

سیاهان فرومانه بی تاب و زور
 بدرد وجود دجام آینه مور
 زنجار کی در میان حصار
 سولسیم چون زخمش بد با کتا
 هر اسنده هندی سپاه از ستیز
 چون زکی در آینه از تیغ تابز
 قهی کشته از باد غوغی دماغ
 فرو مرده بزم خون با چراغ
 شده چو کشتان مغز دستخورد
 زده دیشه در خاک دکهای بجا
 زبهرها به براد قوی و قنا
 جومهای که بر تابه کورد کباب
 ز بانها زخمش چو پیکان تیر
 روان چاه سما و تن کا ز قیر
 بهم شسته کشته در غور و غنا
 سپرها کرک جگرها پر چنگ
 کان و ارومهای و شوا و حلا
 رسن در کوه حلقه چینه رود
 چو شمشیر و خنجر بقلاب و بند
 کان و شکر قنارم کند
 کمان مهره آساکوها بشت
 کربان چنگ و دونا کشته بشت
 چو قلا و از نبر و خنجر بد ن
 ذفقش زه چوبه تصویر تن
 ز داروی بی هوشی بم خنک
 دهن بان و حیران چو توری
 ز کورد و ز خون چشم کوردیده
 شده مردم دیده با چشم کورد
 دلا و زده حیرت زه بر از بجا
 دافقاده دیوار کورد و ز بجا
 شد در قطب تمکین نندرجح
 شده نافته پنجه آفتاب

در اسیم طعن بر کوهها
 کابستان زاد تو بهها
 زده هشت فرومانه هندی
 شد دخمه قلعه قندهار
 زد و روز هندی سپهنا امید
 چو شام غریبان تر روز سفید
 زبلا لاکون قندهار از چرخ
 درویش سیاهان بر آتش چرخ
 بر اینگونه چون کجگاه نبرد
 برون بود زاندا زده دستبرد
 امان خواست از قلعه شادی
 ز غار ابله لاشد بد از آلمان
 سعادت بزیرش ز باو فکند
 نمودش سرافکندگی سر بلند
 چو آن طره افتد به جراز بجا
 صد فکشتش از زود شاه افنا
 از او شسته رضاشد از او شادند
 شدش بنده و ز بندش آزادند
 چو کردید شادی ز و ز تجلا
 فلاخواند بر قندهار این وفا
 که شادی ز هر جا که کبر و کرا
 دگر دولت غنا نیاید بکار
 بر از دولت این باید کجایت
 که بی شادش بلند آینه ز بیت
 چو آمد برون شادک از قندگ
 حصار که کستان شد حصار
 ز آسمی ز سر و دست و پا
 نمودند چون ناله در کوه جیا
 ز کیفیت هندی ز نار و ما
 هر سنگ سوز شد آن کوهها
 فکندند در حلقه کوه شود
 سیاهان چو در کلا قند مور

نمودند با کوه آغاز جنگ
 زد این سنگ بر سینه آن سر
 چنین بود تا گشت صاد مهر
 نهان در پس سنگی بر سپهر
 بگشت در لطف شب مشکفام
 بصدای آهوی مشک دام
 نشست از زبان هر و بر خواستاه
 یکی گشت چتر سفید و سیاه
 سید کرد این ز یکی بر روی
 نمود اند از این آینه جوی روی
 شب قرکون شد عیان روی ما
 چو ابروی هندی ز ابر سیاه
 شد آن تیرک لاله بکونک داغ
 ز خلعت بر او فرختد و دست چراغ
 نمیدید بوجاه بود آن کار
 یکی از صد و ده یکی از هزار
 نهیز و کسلی ز سردی دل نفس
 سیم آن خاک کتری بود درین
 سران سیاه از پچار چو ماک
 ز شمشیر زهر از نکل هر دو
 ز و برده دندان ز دهنت نام
 نمیزد کسی تا دم صبح دم
 لاندیشه هندی نسیم قراون
 همی خورد چون شام حجام خون
 بیارده چشم و ثوابت نظر
 همیکه دیاد تو زیاد سسر
 قزلباش شیکشته کرد در صفا
 چو عقده ز روزی در روی
 بگذر خند تیغ راه که بر
 بگذردی پند بسته بر مشایخ
 قزلباش و خورشید و لاله نظر
 سوی شاه جوپای صبح طف

ب

سید و شب و هندی رویاً طلب کار عفودم صبح و شاه
 در بیان نوشن آزاد نامه هندان بر گشته حال و نوی بیغناش برین
 پادشاه خورشید صفال و اظهار عجز و انکسار و سیاهان شکسته یال
 چو کرک آشتی کرد یل و نههار
 بدم لایب شد کرک باشی یار
 فک کلازمی جوی صبح خورشید
 دم کرک و ندانایز فیلا پیر
 بصد کبوتر و شان سپهر
 بیوم شب انباشد باز مهر
 شب بزم کردی صبح آمید
 سیسینه شد صید بان سفید
 های ظفر گشت شاهین مهر
 بخورد استخوان ریزهای پیر
 خوسر طرب ماکیان کرد زیر
 هم آویزم شد سیه کوشش ویر
 دم صبح شد روز عید طرب
 سید روز شد هندی توش
 بد فترت صفا صای شب تکت
 بر آن طبق حکم ماضی گشت
 دم از مهر زده مهر در بحر
 قلم کرد چرخ اندم صبح سر
 رقم کرد صد نشان سپهر
 بآب نذر الملك لله مهر
 بر این صغیر سبزه طوطا کشید
 برخی بر هم ایون رسید
 نوشتند حکمی هندی سیاه
 خطی سر نوشتی بفرمان شاه
 بیست و دو ایامی عظیم
 نمودان سلیمان کتابی کرید

بیاطر عنایت بظاہر عتاب بیخ اندازان مریبا بر آفتاب
 بمعنی هم آزدی وهم ستیز بصوت هم آند هم تیغ تیز
 صراط سطور شرح مستقیم دوختت و درخ امید بزم
 یکی قلزم قیر جوشان باوج کهر برتد و بر جبین چوین موج
 کچون سایه در پشت دیوار چند نشیند دل و سود و اندیشمند
 چو طبلان نازده تاج خوک خورید و نیاید از این در بیرون
 مردن شمار اسر و کار ماند کدام رک یک شیخ دیوار ماند
 گذشتیم از کوی سر باخت بی کوی سوز قیق ناخست
 بماندن برفتن بهندی سپاه هم اغاست و در هم اغاست راه
 نیاید از صبح از او در بیرون کفر در کوی فلك شیر خون
 نشاید نقش و قضا چون دبیر قد شد توقع فرمان بدبیر
 چو شانه سری بکل و صندلیا هم مخفی و مغر در استخوان
 سوی در شندان نام بر برد باقبال و بخت و بد و ناسپرد
 چو حکم قضا ترجمان بر کشا بس از سجده سر بر خط آن نما
 چنین گفت یک شش خاک همایم کرافاده اندر دم صرصیم
 غباری که خیزد از آن صرصیم نران جنبش کرد و خاک است

بگردید

بکعبه از این باد در مانده از این صرصیم لنگر افکنده ایم
 ز کج شک هم کام خون چیتین ست بر بندگی نیست آویختن
 ندایم روز و شب لایم شاه بجز روز و شب و بخت سیاه
 سفیها از قویم و شاهت نور کرد و مدها دست طور
 چو شه شاه طه تجلی کشاد باین قوم جان سوی بان داد
 چو سوسن عهد بر دم تیغ کس بلاذ آسمان سو گذاریم و بس
 چو کفتد بچین بچاد رک نهادند دها با وارک
 فرستاده فرزند سوی شاه نشاید نقشی کرد و نشاند
 فلز برت سوی دولت خاطر کره کشاد و شدش ملی محکم زره
 قلم ساخت مغر دران ز کام شد از جوش دل چینه و دای خفا
 زهتیار پیران کا از مو زدانا جوانان صاحب وجود
 جوان کرد بخت مغر در پیر شکت ز پیر و جوان بخت و تدبیر شکت
 چنین گفت مادور کرد از ناله ذکواتای رای و بخت سیاه
 فکندیم دیوار بخت بس کد کردی بدین من نشیند مکر
 دلایر قلعه شدند نه زنده کد در تیرید جواب آورده ایم
 شکر خنده تلخ کام ماست کنند افق حلقه دام ماست

زحمت فزون روز در مالکیت که این روز مرگست و آن زندگیت
 دیوانچه بویج او قاده بخاک چو باروتی برد که آنجا آید
 سوار بخندق ز خون پا بکل چو دروازه ها رخها شانزید
 چو ندانند باده در روز کما سواران فریاد است تنگ سیاه
 شکر که در کان سود این کار فای که بیکبختی نکند قور
 چو کشتی در این در جز نواز نشست که طایفه شود غرقه از یک کشت
 چو اسرار این قلعه باید فهاد سر بویج در در که باده باد
 کسی با چنین شه یاری ستیز فسانه که بویج انا و در که ریز
 شهر پیش اعلی ندارد شکوه که در آب در باست و در سندرکه
 سرافکندن ماسه چو در سرت سرافکندن کشتی و پشته تراست
 چو در صاعقه چو این شکلی ز لب جلفه زرد بود در هر دلف
 بروی چو بویج صورتی که کشتای در دل کشتاوند که بخت رای
 زه پود از دم دان چو این دای ^{هوش} یکی کشت و شد چو ز هفت
 ز هر جای ای انداختند چو نیو قبل و اند در رخ باخند
 کفره اگدان و شناسانی سپهر کشتاید در آشنای بهر
 سرچشمه بجز آفتاب فلک شو بد از چشم شب زنداب

شود

شود قلزم این چشمه سار سپهر ز جوشیدن چشمه کرم بهر
 هند شیخ در گردن و رخ پر آب بکف سر چو در بحر موج و سپهر
 کزینند در سایه حق پناه سوی هند چو نیند از آن ناهار
 بدینگونه انداخته شب تا سحر زدی جوش بر بارتن در یک
 طریق بیرون آمدن شیل هندی سپاه و رفیق و پناه بر زمین بدرگاه
 بهمان پناه و سرافرا از کشتن در وقت آن بهمان پناه تا اعلی حضرت
 ظاهر علی و زحمت هندی یافتن از درگاه به کمانی شاهنشاهی
 و نیز قلاع زمین داور و حواله قندهار و حرکت در ابراهیم
 ظفر نگار و غیر رسیدن آنچو قلاع بسع پادشاه هند بان و مشی
 آمدن شاه نادر کاشی هند بقندهار و نوبت بزرگش قن ایشان
 و در نه مردن و بر رخ خوردن پادشاهی و حاکم آن هندوستان
 چو اینند و پاک و صبح ^{۱۸} نمود از کان سرتراش سپهر
 بیکد و این پاک تابناک سهندوی شب نشینید پاک
 انان اهل صبح و زنج بهر ستر و از بدن سوی غلظت سپهر
 شد ازین قبطیان فلك ادا لیل کف دست و سوی بدی بای نیل
 بل دست بر نیل کرد آن سپهر افغان کج صبح و از پشت بهر

شد از چار باغ فلک صبحگاه
 ز پل زهر مرصاف از کلاه
 برون زه سوز کوره مهر
 پریدند سرغایان سپهر
 پیشند در قله کردون کشاد
 کلید زهر پرچش نهاده
 برون آمد از قلم هندی پیا
 از ایشان در آسود چون زلفه
 چو انگشت از آتش آراسته
 ز دروغ نمودند با خواسته
 با این خود جلا بخود و کبر
 رخ چون مه منکسف دیده آ
 بقیصر رخ از دیده زین رونق
 عیان کرده از آتوسل سخوان
 ز بخت وزیر نک سیر رود تن
 سر کرده در ماتم خود نشان
 ز صورت کربان دل کرده چا
 تن از گزیه چون ابرو رخ همچو
 روان کرده دولت روان پیش
 روان پیشش که چنان خوش
 به پیشش یکی پل کرده از شکوه
 بتن به زشت بر کرد کوه
 ز نزع از گریزان بیلای بیل
 شده میل و علم بای بیل
 نمیدر هندی در آن سخن
 بجز دست و پا و لب و خوز و تن
 بهر جا که جشی سیاهی کشود
 قیام قامت سیاهی نمود
 زیاد از کوهی زهر برده
 ز افغان زهر مطی برده
 سرکشکان بر علم چوبها
 علم به هندی بر کوهها

منار

مناری زهر سر سرافراشته
 ز سوز دبان پایها ساخته
 ز پاک کرده بهر فلک پایسیا
 ز بیه کرده تا آسمان یاد از
 سوز دست افتاده بر یکد
 سوز دستهاد سست حیرتیر
 سران بای فکده بالای هم
 بدل کرده با هم سرو پای هم
 تشوینده رویی فوده بود
 نت چون شب تیره چرخ کبود
 ز خون دجله اتز فله ز کک
 سدا با شفق کشت چرخ و فلک
 شده حشر هندی پیر
 نیم دور دست و تن و پاوس
 نمودی سر و پا ز بس و جواز
 فلک پایدار و زمین سوزمان
 ز بیدید سر بس و چوب
 سوز خورشید هندی پیا
 فادند در پای پلانست
 ز بس دست دیدند بالا
 سری هر یک در تن پای بود
 سوز رای افغان و چقنای بود
 سیاهان چنین تا بار ویشا
 بد پاوس سر خود بر دید راه
 بدولت زار و فزود اضطرار
 ز قدم محیط آشنا قراب
 سوز کشت سنگ آسیا
 نگاه آیند خاند و چشم چار
 چنان نازن پسر دل پر کند
 که خاک است از یاد و از بحدود
 همین دید هر سوز کرد از صفه
 صفه خندان جو ترا نشان کف

ذبل افکنی همچو پیر میان همایون ادر خیمه اوران نشانی
 سربای خراگه چون چرخ پای کند و کان سپهر بود و تیر
 نظرها بنظاره برخواستند سیه مردمان لشکر آراسته
 بپندی سپه چشم نظاره سازد بپندوی دید و دوازده با
 نکودی سوخیل هندی سپاه بجز مردم دید کج کس نگاه
 فلک ساکن و ابر در جو شرف دروان کشتی و بحر خاموش
 چو بار افرازد و جلد مانده است بمیزان حق رفت با عدل لنگ
 ز خون دل از مغز رفت با یک سر شیار دروش و تشر با دل
 بگردان در شش تیغ شکست بگردان تران و بر سینه سنک
 بدر بار شاه از دراعت داد دآمد بر او چون کشتادند
 کزین مجلس دید همچو زهر بر حجت قابل غضب کین بر
 سرا برده چرخ از او کوره خد بوخورد و اسرا پرده
 سپهر برین خلد و رضوان او جهان نوی آدم و جان دراو
 زهر کوشه اش ربع مسکون تمام در او هفت اقلیم از خاص و عام
 بزرگان نشستند دلیوان کجا داد و کرده چون غر در پرده جای
 چو روی بتان نوش تیغ تیر قرین زهر و تریاق باخورد شیر

دم از خون زردی تیغ و جام آرد بهم همدی داشت شمشیر و جاک
 برقم جهان بزنجی آراسته فروز تر از لحظه و نا خواسته
 جهان محشری شاه چون آفتاب کف و تیغ میزان یوم الحساب
 هم آتش و آب قسم و قسم دوم تیغ ماه میهن و حمیم
 ز جوهر صف مور تیغش نهد صف خصم خان سلیمان بچنگ
 باقبال و کشته هر جوهری در ایند تیغش اسکندری
 کتاند و ز عدل از تران تیغ بیگ بله هم بله خود رشید و میغ
 ز یکسوی دولت اسیر و نژند ز یکسوی پر دل گرفتار بند
 ز حیرت در افتاد دولت ز پا رخس نام مجرم روز جزا
 بمژگان چون چشم سپهر خال رفت شاد کشت و خاکستر و خاک
 در عفو بکشد اذلال آه بدولت دلاز مجلسش داد راه
 بیاجوج بیفش سدلان لطفت مقال بائینه زنی نشست
 دران تیره و روشد چو در آذ ^{هر} شادان آتش خشم چون غل طور
 چنان کم کشت از پی داد و کیم کز و شد سرا برده چرخ پیر
 بدو کفت خرم که هرگز مباد بشاهی برده کجی رخ نهاد
 بغرنا سبیل چل براندیش نمیلیدد کشت ماما خوش

چوانه و مرد را سر خواهش
 کشت زو فزایت کوی ^{کشت}
 زبس می نمود پاز اندازه پیش
 کوی کشف مهر است کشف ^{خوبش}
 باینده بیغما از همد ^م
 نماید نه بیند رخ خرم ^م
 بکف کشتور هند که ماتش
 چو طغیان میان بختاش
 چنان گفت دولت کرای شهر با
 کجا بجز و خورشید مایند ^{را}
 کجا قطره دریای قلم شود
 کچون پاینده با نهد کم شود
 اگر چند بگر ختم نخست
 بزیر کون آن کرد خورشید ^ت
 چراغ از بنم شد انجام یافت
 بدو نیک از بنم شد کام یافت
 ره هند بر هند بیان شد کشتور
 بش مهر تقاش باره نمود
 بیک دروی تراغ اناز شد
 در دشت حورینند باز شد
 سفید و سبزه و همد ^{کشت}
 بهم عود و آتش هم آغوش کشت
 قریاش و هندی بر آمد ^م
 بهم کوکشد برده نیر ^م
 بر این صفا این نطق خاک
 فلوس سیاه و نر و سیم پاک
 چو هندوی نقد کویان ^{سپهر}
 بد شد بسیم این ز سرخ ^م
 کف جام زدی بیکو دان فکند
 نه از سیم اختر برین کاشتند
 ذاکسیر کشت بلجم ماه
 جهان کشت چون آهن سیاه

فلک

فلک و بدل مهر خور کشت ^م
 نافرود که چهره اش کشت ^م
 زبس داشت بر چرخ کم پایی
 سوی هند شب ز پیا یکی
 چو شد کارش از کز شرح ^{بست}
 چو هند و بخاکه تران زشت
 سوی هند شب غیل هندی ^{پاه}
 شب تیره داشت دم صجکاه
 مست چو شد قلم قندهار
 بلور بد بغوشی و بل حصار
 سپیدان اش بر صیغ و یکین
 بدست اندازد خاور زمین
 دو ماهه ره از هر سوی ^{فند}
 چو بگرفت شد شهر و ملک ^{حصا}
 بهر قلم سفرانی نشاند
 بی کوچ از طفل اقبال و راند
 چو در پرده کوچ ختم کردی
 شلاله زه کوسر اسکندری
 برو هند از هیت شهر باد
 سیه چاه و زندان شد ^{وقت}
 بی قندهار شوی بر در خواب
 هفتای صد فد داشت ^{در}
 زبس کشت سودای قندها
 بر او است لشکر بقصد حصا
 سد باز آمد از نسل خرم ^{روشا}
 شب هند را غره و سیاه ^{ماه}
 دو شه زیب اورنگ و دان ^{شکر}
 دو بار آن و یکبار از ^م
 ز دارای و در هر دو ^{صفت}
 شکوه وی اورنگ این ^{کشت}
 چو حرم آشه این به پایان ^{بهره}
 زانوه بیمار شد ز ^م
 سرد

بصحت شد و غویش را ندید
 بجز ترنگل مرد ز خویش چید
 نه در هیچ هندوستان یکسیر
 مرتجع نشاید بجای پدر
 زبانی چو بیخ نطم و سنج
 بیگانه ملک شد شاه بیخ
 بشورید بروی زشت جهان
 بشمات در باخت هند
 چو شد باید رو بروی پدر
 یکبار دید از پیرانچ کرد
 چو افسان شردام و میل داشت
 به بند خود افتاد و افسان داشت
 ز هم دام بگشتش از کجکی
 بهار شوخزان ز سوختی
 جهان جامه داریت بر نو
 که چید از زغامه بر خویشی
 از این اطللساید پوشش ملا
 که خلق است عریان و بی حجاب
 بیاساق آن سو آذاده را
 بکوناکشدا برش باده را
 که باد سلیمان سواری گتم
 چو کا ووس و کباب ساری گتم
 بعد طبل پیمان نام سرود
 سپودف کاچند کاز و طل خود
 زیره سازم از سیم فانو بچل
 کندی چنگ آتم از نار چنگ
 زم نایزه از فی ز بریط عمود
 پز چنگ افروزم آتش ز عمود
 دفاقم بچم پهلوانی کنم
 خورم خون مینا جوانی کنم
 یک جمده اندازد جوانی
 بهم عدل صبری و نوشی برود

ک

کشور تیغ خون ریزانند زبا

م م م م م
 م م م م م
 م م م م م
 م م م م م

دلایم تاراند از این بخش
 کی چند در پیرد مسان سخت
 چو کوش از بخش چند با شش
 چه داری زبان بسته بند کوش
 که قانون عدل جهان سازند
 ذوازه کی پیاواز شد
 شد ازین شود شادمانی رقم
 بنان ناخن و تار مال رقم
 شب بخزه بنمود ماه تمام
 شب عید شد روز غم و غم
 هر روز نا امید ی کنشت
 شب و سوزی و روز نور و نور
 دو عالم با این مژده کرد بدشت
 بهشت و بهاران هم بر تار
 ز بر پیداز کردش خویشی
 شب و روز خویشی باک
 فلک کرد خاک باطل و حق رقم
 شکر تویش و مندا لوح رقم
 قیامت شد و کشت پیدای بهشت
 پیدار شد که بعد از کشت
 شد از ظلمت به عیان کعبه یک
 کعبه موسوی شد کعبه کعبه
 بیخشب و ماه نخشب سپهر
 بد کرد با چار و این چرخ و

شدان هفت سربى دهر پاك پزانچسے عدك شد صفا ك
 پزلان تلخى مردن و محشرى بهشت بدبلا آمد و كوثرى
 پزان مور پردار شد روزگار سولز برق باران شد نوا
 جهان كشتان نور حق پر فروغ بهسود بنم حراع دروع
 زندان سخت و دار پرست چو بومرغ بصد روزان نشن
 وزارت بصدرى شد اكلام كز كد تعبيرا ضغاف و احلام كز
 شد اين پيم مسكون چها هم كدمهلى شتر عيسى و شاه
 رسيد از عدل جهان لغور پزان عدل كويد و خالى خور
 شد از عدل سلطان صاحب كز چنين عهدى ظاهر اندر چها
 كز لاسبق قدر و الايت شيبا سادى ز بالايت
 شد از وزارت صلوات كزين رسيدى كسى ز عرش
 بكم نوشد تا كنىدى ز هم كلى كوچ محفوظ و كا همى قسم
 رسد نور داي تو چون نور ز روى زمين تا بختم سپهر
 متين شد ز هم تو بد بوي عقل شد از خضو راين جواز بوي عقل
 خود جهل و داي تو عقل متين يقين و ضم و ظن تو عين اليقين
 بقايد عقل رايت ز صبه كان فلان راست راى توزه

الفن كلى

كفت كافى و نذالك دفتوش قضا صخر و پخيرات مسطرش
 كفت بروج آن پنج سلاخ تيرت كپويست در استقامت دست
 اگنج كودونت هم پخ كشت دبر كشتن پخه اش و خج كشت
 نبرد اسمان تا كودى عروج يكه او تا زده حوشن از بروج
 پرستان حكمت دبر سپهر پزانكلك تولى سپهر
 ترازوى عدل تو در روزگار چو ميزان پنج است بربك فراد
 چو سنج زمين بسپهر زمين ز بس دانشت فاضل اين زمين
 با بسقيض تو روزانست فلاطون بجان دضم تر نشن
 نظيرت يونان دانش بر سر ندر و رجه اين فيلسوف سپهر
 همين زيد فضل تر از رجهات فلاطون كدميكشده ز هم نشان
 كز عرض علم تو عرض است پس زانوى خوف و حيرت نشن
 و جلال حديث تو كامل عيار فروغ از اصول تو سر مايد را
 بر ايخت فضل تو بايك كز چنان فقده و حكمت كسپهر و كز
 ز فيض تو شد در كتاب جهان حكماين نقطه هاى نكته انان
 شود ابر خورشيد از اخذت شود تبخ ايند از جهرت
 دودست تو چون پخه مهر و ما كنده ز تار سفيد و سپاه

شب فزونی و زجودت نهان بپوشید جود تو عیب جهان
 دودست جو کف بجرا احسان کند دوجود دست که جود باران کند
 بخلا بر این هفت کشور کشاد بهمت دودست تو دست داد
 جهانی برانما بی جودت که جود احسان کف جودت
 ز در بای جود کف صد بهر زلد جوش سیم و زرشاه و مهر
 به بر صفت چشمه تارا ز نیام کنی از درو انکشت کلک عیان
 سینه خاندان کلک انبیر کرم کنده جاتی زنده در هر رقم
 دودست تو کلک که کشد یکبار دهد سر خط سوس بر اندر و جا
 زنده دم بدم خامه ات در صفا ز با او علوی و ملاقات
 دولت تو جودیت که در انکشت تو کب شده در او کت ز روح و روان
 ز جود کلک تو چون برایت متکبیم کرده دنیا و زمین
 دل این کاسه دارد در متا لاش که در شیشه دارد دم شیشه که
 ز فیض بنان تو کاه رقم دولت هم است و ملاطون رقم
 مهند سرتان تو کاه رقم بهم میزند از رقم هند و روم
 بان نیره خامه ات شد رقم که روی زمین بود اندر رقم
 ز نور و قوم تو شیر سینه دهد کاه و اما ایراد شیر سهر

دختر

ز مود و قومت ز شیرت که پیکر قلم ز نشان شده قمر نشان
 ز بیم و مور قومت سپهر ببولان سپارد ز در کان مهر
 ز کاغذ کند مود کلک چوب شود مود موی تن شیر تر
 بکم تو کرد در کاه رقم جهان قاف تا قاف همچو رقم
 بر نقطه تخی روی زمین نماز جو ملک سلیمان نکین
 بکف مرده از یکین فتاد که آمد بر دست نقش مراد
 کف کعبه و خاتمت آن جمد که شد لجر و اسودت و سجده
 بود بهرت آن کعبه کوه طود که صدی نمود و محراب طهور
 دل آینه موسی کف از خامه ات که سر چشمه خضر و عیسی دم
 کف کاف خیر و کف اشکات نکین جام و کف ساق کونکات
 نکین تو آنا شود مشهوری فلک که در هر هفت از کشتی
 که جود سجده شکر مرده زمین فلک را دارد بزرگ کعبه
 بکم شهنشاه فرود بخت نرماهی نکین که یاز بار بخت
 شود هندوی و مت بکاه رقم مسخر بفرج دولت و رقم
 برادی ز بران در خلق کام خورد بر نشان تو کلک سلام
 ز نانو آنگند سینه ات بود روی در پشت آنگند ات



ز عدل تو بعد از انصاف و سلامت / ز کم تو هر خط خط استوار
 بی کار عالم شوی پرده دار / کما این پرده بر خیزد از روی کار
 چه جوخ و فلک مصلحت سازت / جهان از سر انجام از افراشت
 در این تار تار بود داین پرده از / شب و روز دارد در عالم ساز
 تبار بود که داین ساز دست / دلیز پرده ما تا را بجا دعت

بجست خواب دیوان بیکی

دلچند کردی چون کرد از خوش / جهان را چه مهر اندازد و بپوش
 بر بنداد سخن عقدی از هر دری / که بگویند در عقد هر کوهی
 بر هفت نام در دنیا بخت / بیا و با و نامزد کن بخت
 مهرباننده شاه صفور زان / صفی میرد بوز عدل جهان
 انا و کرد عدل شهنشاه / چون در حد و نماند بخل طور
 ز هر حلقه زنجیر عدل عیا / کند حلقه چشم نوشیروان
 بدیش تراز و ازان شد علم / که تیغش بمانت و شاهین قلم
 زداد این جو رخا اهل اما / تن عدل را گشته چکن روان
 مقادیر هم عرف و شرع از / بکاک دور سر کرد و تیغ دور
 بد ایوان داد و بمیلان جنک / کشتن تیر کلکست و گاه خدک

بجفظ

بی حفظ و خیر و بی دفع شر / بکشتن شود صفی تیغ و سپر
 چون عدلش شد از کل فی کلا / کلقتند در بند عوق کرد داب
 چون افد کند شرع را علم وی / شود نغمه سیم رخ در قاف و ف
 ذککش که عوض خیل کرم / سخاخانه نادیت داغش قیم
 بقومش فلاطون و خم خاندان / از سطوت مشائی نامه اش
 بود باد تابش نشان سپهر / که باد است پیشش کان سپهر
 ز محرم قیوم اخت لا بیخچ بر / که تا کوی قیومش کند بیخچ بر
 بکاه قیوم تا زین پیش راه / شود بیک تیر او شش بیک ماه
 دور و تیغ تیرش کند گاه جنک / انایز و بر این رو سپهر در
 کند بجز ترا بیخچش زبان / که مدان ماهیست کوه ز شانه
 چنان آید تیغش ز ند جوشن / که سنگین شود گوش ماهی بجز
 بمیلان کند نیرنه اش چون / ذاب حیات عدل جهان رقم
 بخضم افکند چون کند آسمان / زخم کندش کند زه کمان
 بیخچ افکند چون که میدک شود / شود داغ بر ارم خوشنید کور
 چون بر کوی چوکان زند چون / شود آب کرد شود کوی هر
 دورم رخس کلکش نماید علم / کند زنده شمشیر زان زهر قلم

سمنش پید و شمن مدام کندم کند کند بال دام
 مرافاده ماه کبر شمش خرك وار خور بند تاروش
 زنتیش در يك كان بگومان كس پایدارش ندیدند جوان
 کش چار ربع زمین زیر پ کند ربع سکون بيك کام طی
 بنه کا تو چون بجهانی سمند جهانی جهان را دراری ببند
 باقبال خاقان روی زمین در اید بعقد کند تو چای
 ذیغت شود دشمن در صفا چو سیم رخ اکو صف کوه قاف
 زیوت عدل تو در دل جهان کند عکس تللی کرد در جهان
 بساخیل عدل علم کوی ریخت تیغ و کاهی قلم
 کافی که بنام باب تو مهر کند چله دارد بفریان سپهر
 تو زال ز داندان روئین تی بصفه آدها در خنده تیغ
 نیسود اگر چون تو رسم تنی جهان برین اگر بی زنی
 بدنان اگر آره سانم زیاک نسا دم زبان غیر ذکر بیان
 دعا خیر کویم نسا آشکار اگر سو برادر زبان شان واد
 دهد تا حاجت زرتتم نشان تمیز عدالت ز نوشیروان
 بجای ای بر چرخ ناپایدار بنجبر عدل تو باد استوار

دلچند سرگشته در کوه و شت توان بر امید می بیختر کشت
 در این ره ز نیک اختی چون شاه کز ویر رود خضر دولت بر اه
 اذک خضر سر چشمه آب سحر کرد دریا انا و آب دار بجوی
 بزری که هر خزه را چو کبیر ز غلت دهاند رساند بهر
 کش تیغ بر کوه اگر در صفا زد دریا کند کوه تیغش غلا
 کند بوته تیرا اگر چرخ پای فلک را زند تیر بر قاف سر
 کا چون کند حد در کار نا هویدا شود تیر ماه و بهار
 بکوه فشان کتابد چو کف ز فیض کفش بر کوه در صفا
 اگر آید ش کوه البرز پیش کند ریل تو از وی
 بود عدلش ز کوه سنگ و چو پیدل شود صبح کاذب ز کوه
 شد ازیم چو کا نا و سه نلک نهان قطب در چرخ و پنجان
 ظفر نامه عدل احسان تست بنام خدا فیض در نام تست
 بخلق از درت آسمان بر کاد خدام بنام تو داد انجوداد
 کشد خاک رویت که قارون نشد کردد یکموت که کرد و نشد
 کند چرخ پیش تو بسیار واد بشاهین مزلان دو پیکر نگار
 دی کرد دست تو با بدقت زند مرغ عیسے دم از مرغ مرغ

شود تا شکار تو در صیدگاه
 بر دور را ناغ چشم سیاه
 بهنگام صید تو در مرغزار
 کند طبله باز نایب عقاد
 طبع در پیش جوی که صید با
 ز شادی دل صید چون ناز
 شود باز عدالت کشاید دو پای
 نشین که چرخ شاخ غزال
 ترا چون سلیمان بفرمان بری
 در دوام و دیوانه است و مرغ
 زب می شود شیر گیر از تو مو
 کفر می بردش از نیم کور
 ز سر شکر می تو خورشید وار
 شکار شود سر و کور و فر
 بر او فلک تا عقاب خدنگ
 نشان میکند پوست صندل
 بکف فلک و تنی تراست
 دم عیسای از تانی تراست
 بیغریب از تو غنیمت بهار
 چو بار بهاری ز دریا کنار
 رخ بجز از چار سوی تو نیست
 ده دولت از شتر جهت کوی
 ترا ساخت در ملایران توین
 شد از چار منصب مرغ نشین
 شد از منصب چار منصب چاک
 که در چار عنصر کند جای چاک
 چنانی بنده شد کامیاب
 که در پیش حق چار صاحب کتاب
 چو داد به ارکان وجود حق
 بزیر ذرات تو در دست خراج
 در این چار منصب همان پای
 بچو چهار وجهه و چهار

بیار

بیای دل نشن آبی روی
 که آب نشاط اندام مجوی
 نمی آید از آسمان غیر صحر
 دگر و بر به بود داد سپهر
 شکفتا پنجان گلشن روزگار
 که شد چار فصل عناصر بهار
 بدستوری شد کسی یافت
 کدقتر و نزارت ز گلشن نش
 بیامردیش مرد در روزگار
 بدستوریش میکند عقل کار
 روح هم موران قاف از قلم
 بفرمان او بر سلیمان و جنم
 دم سبزه باغ فصل از پیش
 کل خبر می روید از مقدش
 کم را که عنقا است در زنونگار
 ز قاف قلم میکند آشکار
 چو کبر و دولت و قلم لایق
 به بحر کرم ماهی افتد بشت
 نکاف چونان قلم تراش که
 بدست سلیمان و هله هر جم
 جهان از دولت دانشوری
 کند سرفلا د اسکندری
 قلم لکهر پایش انعام او
 شکر برین میاز از نام او
 توان نامداری که نام تو بر
 بی روسفیدی تو برید بچهر
 توانی که دلیت بخود همی است
 نکونامت از نام پغیبی است
 همان است تو قامت سایه دار
 برومندان سایه کور کار
 زب داشت بعد از نشانه
 فلک دست دولت بدست تو داد

کتاب

کتاب

۱۸۸
بمیزان طومار عدل تو مهر
مواظف کن جمع و خرج سپهر

ندای تو فری که در دروازه
چو این ملک اسکنه است
خیالت به کام فکر مینم
خود را بود عینک دور بین
که گوید فلک هم نظری نیست
که چون صحره در بند بازوی
دو سرخامه ات در فضا در قم
دم تیغ دارد زبان قلم
محیط و فیض تو این جهان
که بجز و بر می شود کامکا
نمیر تو چون محض و ذلت
برون اگر از بوده نقتضی که
هر مدعی که بندی نظر
دعا کننده نهائی ات
رسان چو خلق جهان سلام
ز دست بقیض از زبانت بکام
بر آورده بر دعامه که هست
بگردان جو کل و وی چو نشاخ
برای دعایت شب و صبحا
برادرت فلک بجز مهر و ماه
برای بقای تو باشد ملام
دعای صبح و آیین شام
مرام با آن چه جز نالت است
اجابت هم آغوش دست دعا
چو طومار جزا شکار و فغان
سراپاد عالم سراسر زیارت
برین چرخ ناهت تار و جود
اله وجود تو باش یاد بود
در این رشته نافتون و تار است
تاری رشته با باد است

شاهان شوق

شاهان شوق منزل آینه اندازم
کردن صاف سینه دلان کجوانه
تا یافت ز مثال تو آینه خاندان
شد شاه بیت قصه جلالت هر آینه
از بر طاق و روزگار خاندان
جستید جام ساخت و اسکنه آینه
ناپشت باز داده بدو بار دست
خود شیده افشاند به پشت در آینه
کرده است تا افرو کوب خست
بر کرد خونی کرد و چو ز محو آینه
اند میان چشمه فولاد و صلب گ
از شوق دیدن تو براده سولانه
از بر شاهد ظفر و نو عروس
باشند و روی کشته بهر کشور آینه
باید بیضی طلب و عکس براد خوش
کد با تو صاف دل نکن قصه آینه
ببیند مخالف تو کوفتار عکس خود
هند و بیکر باشد کار شمر آینه
شاهان چو در زمان تو نشسته هیچ
هر که غبار هیچ کی در آینه
باد از غبار آینه و دست تو صاف
تا چرخ در دکان فضل از خاتمه
داغ ملام شاه هیلانرا گل سوزی
استخوان در شهده اشع کافور
ساقی بیا که آتش سوخت جان ما
فده که زهر خشک شکست خزان
ناحی ادب ز کوفت کوش باش
که نصیحت میکنی خاموش باش
نشان بایم ز زلفش چو پرتسار
زبوی دام میدلم که آن صیاد میاید

بمیزان طومار عدل تو مهر
مواظف کن جمع و خرج سپهر
ندای تو فری که در دروازه
چو این ملک اسکنه است
خیالت به کام فکر مینم
خود را بود عینک دور بین
که گوید فلک هم نظری نیست
که چون صحره در بند بازوی
دو سرخامه ات در فضا در قم
دم تیغ دارد زبان قلم
محیط و فیض تو این جهان
که بجز و بر می شود کامکا
نمیر تو چون محض و ذلت
برون اگر از بوده نقتضی که
هر مدعی که بندی نظر
دعا کننده نهائی ات
رسان چو خلق جهان سلام
ز دست بقیض از زبانت بکام
بر آورده بر دعامه که هست
بگردان جو کل و وی چو نشاخ
برای دعایت شب و صبحا
برادرت فلک بجز مهر و ماه
برای بقای تو باشد ملام
دعای صبح و آیین شام
مرام با آن چه جز نالت است
اجابت هم آغوش دست دعا
چو طومار جزا شکار و فغان
سراپاد عالم سراسر زیارت
برین چرخ ناهت تار و جود
اله وجود تو باش یاد بود
در این رشته نافتون و تار است
تاری رشته با باد است

زچین زلفش گشتن بونی قلم در
 سوزدش چون میخ اهرم بستم با کمر آید
 بکوه و دستم چشمش زود
 از این بیدل چو چون برود فریاد میاید
 نمود زلفش از انودم با زلفه ن
 بکافیه شاکرها کمر است او آید
 بکوانته دارد آتش بی با دل عاشق
 کبوتر زنگار زاید فولاد میر آید
 ز نام بی تون معلوم میگردد که کوش
 در روز سنگ ساز خانه بی نیاید آید
 بر بین نشان شیرین را کفتش کوه کوه
 کجا امروز شیرین را از سر و باک
 بی مرغ دم هر شخ شمشاد در شمع در
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید
 بکن کوه بی تون خسرو که بر هر سوختگی
 چراغش مراد تیشه فولاد میر آید
 اسیران را چه از جان و دل ناشاد آید
 همین زنی نغان و از جرس می آید آید
 بدایت اشق در و با کوه کوه کردن
 زبور عشق از جغنون نزار فریاد آید
 نگاه نقش شیرین اگر اهل کوه ابروی
 کز این عشق از بیدل ظاهر بهر آید
 چو فرور زو زلفش افتاده در دنیا آید
 کز این راه بنده کرم رسد آید آید
 بنافه از سر کشکان چون موثر دریا
 اگر صد بار و بران مشوه آید میر آید
 نینفند مرغ دل در جام بود انگار
 بلام ابو سعید بر خاطر صبا میر آید
 عیان از شکاف سینه بر سبکی خسرو
 کجا زرم ز دست تیشه فریاد میر آید
 شکسته زلفش کسب چون زلف زلف
 ترا از یاد اگر فرستد ما را یاد میر آید
 بخورش کند زلفش معاصد و قضا
 کبوتر زلفش صدق از عشق بار زاد میر آید

مطلوب

خطش در سید چو جبهه شاد
 خاشاک
 سم زکار دوزخش زلفش
 نیاید
 بتصن زلف و تلمی کشند
 مایل
 حدیث دوستش بدی
 نظار
 چو دیده هر چه برین بیرون
 باضوی
 عریق چویم از چشم تست کازجا
 باضوی
 بدای پیر هوشنا عاقبت
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید
 زنگهای کیران بایستد لم
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید
 کباب خاد و خصم ناز و زلفش
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید
 شناور از شکم اگر چه خاوند
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید
 زور با حلا می دل شکسته شو
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید
 نغانه دل ماجز یکبهره نبود
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید
 بشوقی دل از این جفت
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید
 غریب عیوت که در اب موج اینجهم
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید
 رسوم عاشق از سر خوشش از غفلت
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید



دوزخ و جود و افسانه فراتر
 کحلقة برود دل بزند زلفش
 دو چشم او که دو صیاد دام بود
 باین دو چشم غلطی کسبند
 کچشم اهل نظر مردمان خاص
 کرد میانند دریا خواب خورک
 کفتم اندو قباهای نازیبند
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید
 کبوتر زلف او که حریفان شب و روز
 کرد در کنار دو چشمند و در بر
 زخوف صحبت دریا همند و در بند
 بوجهای خطری کدوش برود
 همیشه کشتی و کج را بهم آید
 محیط باش که خامان عیوت در بند
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید
 کبوتر زلف او از آتش نشانی آید

علاوقل

Handwritten text in Arabic script, including a large, dark ink drawing of a figure or animal in the center. The text is dense and appears to be a mix of prose and verse. Some legible words include 'بسم الله الرحمن الرحيم' at the top left, 'علاوقل' in the top right, and various smaller phrases throughout. The drawing is a dark, ink-washed figure, possibly a person or a beast, rendered in a sketchy, expressive style. The text is written in a cursive hand, with some words being larger and more prominent than others.



Handwritten text below the diagram, including the word 'Lond' and other illegible characters.

Handwritten text at the bottom left of the page, consisting of a few stylized characters.

